

پارت های یک تا شصت و دو



به نام خدا

من مغرور ترم.....

(در ادامه رمان آخرین بوسه)

نویسنده: مهسا ۹۳

مقدمه:

غـرور یعنی:

☆ دلت یه چیز

بگه و زبونت ..."

یه چیز دیگه ☆

غـرور یعنی:

اگه اون میگه برو

توام بگی میرم

غافل از این که

**X** نهیتونی

ترکش کنی **X**

غرور یعنی:

تشنه ی دیدن

همدیگه ایین "

" اما ...

به همدیگه نگاه

نمیکنین ...

غرور یعنی:

" در جواب ... " دوستت دارم هاش "

" فقط "

سکوت کنی

شوق شیرنه "

با **X** غرورخرابش

" نکنید ...

سخنی با خواننده های محترم:



دوباره نگاهی به بچه ها انداختم که کبود شده بودن رو تخت من بالشو از زیر پیرهنم در آوردم و شوت کردم سمت بهزاد که صاف خورد تو سرش بعد برگشتم سمت سحر که با تعجب نگام میکرد یه لبخند گله گشاد که همه دندونام معلوم بودن تحویلش دادم بعدش پریدم لپشو ماچ کردم- چیه زن عمو؟ گیج میزنی عشم؟ وا؟ نشناختی داشتی ادای عروس ایندتو در میاوردم دیگههههه

سحر زد زیر خنده - بهاااااار؟؟؟؟

- چی چی رو بهار؟ الان اواخر تابستونه سحری حالت خوبه؟

با خنده زد رو شونم- نمیری دختر پایین منتظرم دیر بجنبین عمتون تیکه تیکه میکنه همتونو... همچنین مامان و خواهر شما بهارک خانوم

و رفت دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد با افسوس نگاهشون کردم و گفتم- پاشین جمع کنین خودتونو بابا

بهباد- وایای دختر یعنی کی برابر اصل ها!

- یگم بابااااا (همون گمشو) من کجام شبیه اون دختره لوسه

رو کردم به بهارک- البته شرمنده هاااا خودت خواهرتو میشناسی دیگه

بهارک لبخند زد- آره بابا دختر دایی من خودم آسیم از دستش

چشمک زد به بهارک اصلا انگار از اون خونواده نبود کاملا برعکس عمه و بهار و باباش بود برگشتم سمت روشی- هووووی روشی میخوای چه غلطی کنی عمه اینجاس؟

روشی با خشم گفت- عزیزم هزاربار گفتم هوی نه دوما هزار بار هم گفتم روشی نه و روشنک

- برو بابا من اسم به اون درازی رو نمیتونم بگم

روشی- همش یه حرفش بیشتره

- عاغا من بیشتر از چهار حرف تو دایره لغاتم نیس (با دستم بهزادو نشون دادم) اون که بهیه

(بعدش بهرادو) اونم که بهیه باز (رو به بهارک) اینم بهرکه شمام که روشی یا روشن تموم شد با منم بحث نکن

روشی سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت- آدم نمیشی

- هوووی همین که تو آدمی بسمونه روشی جونم پاشو یه خاکی تو سرت کن تا عمه نیومده سیا بخت کنه

اصولا عمه اسا متعقد بود توی جمع های خونوادگی نباید افراد متفرقه باشن یعنی این عمه من مسواک میکرد تو حلقمون و من به احترام بابا هیچی نمیگفتم هزاران بار میگفتم بابا اعتقادات هرکس عین مسواکشه مسواکتونو تو حلق این و اون نکنین آخه یعنی چی.....

بهزاد- الوووو کجایی؟

- هان؟

- میگم آدامس خرسیات کجان؟

براق شدم سمتش- چی گفتی؟

کاملا ریلکس گفتم- میگم آدامس خرسیات کجان؟

- به تو چه؟

- هیچی آخه من یه بسته اینجا پیدا کردم....

و بعدش بسته آدامس خرسیامو آورد بالا تکون داد با صدای بلند گفتم- بهزاااا یعنی گور خودتو کندیییی بذارش زمییییین

و دویدم سمتش ولی در رف یعنی اصن این آدامس خرسیام عین ناموسم بودن بدجور روشن حساس بودم من پشت تخت بودم و بهزاد هم اونطرف رو به روم انگاری داشتیم خونه خاله

کودوم وره بازی میکردم بهزاد برای اینکه حرصمو در آره گفتم- عمرا بتونی بگیری

- مگیرم

- عمرا

- میگیرم

- عمرا

یه دفعه همزمان گفتیم- شرط میبندی؟؟؟

و روشنگ بهراد و بهارک همزمان گفتن- بازم شروع شد.....

اخه کار همیشگیمون بود هفته ای یه بار حداقل شرط بندی داشتیم حالا گاهایه روز درمیون هم میشد

گفتم - سر چی؟

بهزاد - هرچی تو بگی

- هرکی باخت باید جلوی عمه آدامس بترکونه

بچه ها با تعجب نگامون کردن و گفتن - نهههههه!

من و بهزاد با لبخند پیروزمند گفتیم - آرههههه

و با یه حرکت دویدم دنبال بهزاد که دوباره در رفت همونطور دنبالش تو طبقه بالا میدویدم باز قلبم شروع کرد دویدن زیاد برام ضرر داشت البته یه درد خفیف بود ولی برای اینکه کلک بزنم به دردم میخورد یه دفعه دستمو گذاشتم رو قلبم و صورتمو جمع کردم چشامو بستم و نشستم رو زمین گفتم - آخ

با اخ گفتم سرعت بهزاد کم شد برگشت سمت نگاهش رنگ نگرانی گرفت با عجله اومد سمتم و گفت - چی شد آروش؟

الان دقیقا جلوم واساده بود تو یه حرکت بسته رو قاپیدم و وییژ دویدم سمت اتاقم درو وا کردم بسته رو بردم بالا - من بردم بچه ها

خندیدن خودمو رسوندم به کمدم یه آدامس از توش برداشتم و بقیشو گذاشتم تو کمد قفلش کردم بهزاد اومد تو چارچوب در دست به سینه واساد آدامسو رو هوا تکون دادم اومد نزدیک و گفت - هرچند نامردی کردی ولی مرده و حرفش

آدامسو از دستم گرفت و بازش کرد گذاشت تو دهنش خیلی دوسش داشتم شاید نزدیک ترین کسم بود بهزاد رو عین داداشم دوست داشتم هرچند زیاد کل کل میکردیم و سر به سر هم میذاشتیم ولی واقعا تو روزای سختیمون کنار هم بودیم و به هم تکیه میکردیم این نزدیکی بیش از حدمون باعث شده بود بهار فکر کنه بین ما خبریه و از من متنفر بشه هرچند مهم نبود... بهزاد خوب بلد بود ارومم کنه چه وقتایی که دلم از دست این دنیای بی رحم نگرفته و پیشش گریه نکردم اونم عین یه برادر دستامو گرفته و ارومم کرده بهزاد عین خودم شیطون و پایه بود دقیقا برعکس برادر دوقلوش بهراد که خیلی اروم و متین رفتار میکرد ولی همین پسرعموی شیطون و شر من خیلی ماهرانه من و ارومم میکرد که پسرعموی اروم و سربه زیرم نمیتونست از بچگی مرهم دردای هم بودیم من مادر نداشتم و وقتی بچه بودم زود به زود به خاطر این موضوع گریه میکردم ولی بهزاد که همش دو سال ازم بزرگ بود بغلم میکرد و میگفت مامانم داره نگام میکنه همین بهزاد بهم یاد داد محکم باشم و من تونستم بشم یه دختر شر و شیطون و مغرور و خیلی خصوصیات دیگه من دختری بودم که حتی یه پیرهن چین چین نداشتم یا دامن گل گلی یا گل سر که بزنم رو موهام من دختری بودم که همه کلاسای ورزشی و رزمی رو زفته بودم (به غیر بسکتبال که ازش





- بهی تو بخوای حلش میکنی

یه تای ابروشو داد بالا این یعنی میخواد اذیتم کنه - پس نمیخوام

- یگم بابااااا

روشنک- من حوصلم پوکید برو اون پلی استیشننتو بیار یکم بازی کنیم

- روشی یعنی ریدی با این پیشنهادات هاااااا (البته این ریدی تیکه کلومه شرمنده)

روشنک- بی ادب

و روشو کرد یه ور دیگه- بابا آخه اونروز خوبه خودت بودی دیدی این بهزاد بیشعور زد داغونش کرد

بهزاد- تقصیر خودت بود

- بهزاد خفه هاااا

بهزاد که نقش دکورو تا اون لحظه ایفا میکرد گفت- ای بابا چقدر کل کل میکنی بسه

با شیطنت رومو کردم سمتشو گفتم- عههه سلام پسرعمو تو اینجا بودی و ما ندیدیمت؟؟؟ کی اومدی تو؟

طبق عادت همیشگیش یه لبخند کوچیک زد یعنی کشته مارو با این متانتش والا! پسره

دکور.... خلاصه اونروز هم با کل کلای من و بهزاد به پایان رسید.....

\*\*\*\*\*

با صدای بابا چشامو وا کردم- آروشا دختر گلم پاشو امروز پنجشنبهس باید بریم پیش مامانت

و نوازش دستاشو رو موهام حس کردم نشستم رو تختم گیج میزدم یکم گذشت تازه ویندوزم اومد بالا بابا رفته بود بیرون اول رفتم سمت دسشویی و بعد انجام عملیات مدنظر و شستن دست و رو رفتم یه شلوار جین مشکی و مانتو مشکیمو از تو کمدم به هم ریختم کشیدم بیرون یه شال توسی هم سرم کردم اکثرا تل نمیداشتم و موهامو میکشیدم عقب یه کوله مشکی هم برداشتم چون بهشت زهرا باید میرفتم از فرشاد جزوه میگرفتم خلاصه چنتا خرت پرت انداختم تو کیفم و بعد از یافتن گوشیم از زیر تختم رفتم بیرون و طی یک حرکت اکادمیک از روی نرده

پارانتزی سر خوردم البته طبق معمول مرضی جون زد رو دستش و با غرغر گفت- دختر هزار بار گفتم از این کارا نکن میوفتی زبونم لال دست و پات میشکنه

رفتم جلو گوشو ماچ کردم- وای مرضی جون قربونت یه نفس بگیر دیگه

لبخند زد و من رفتم سمت آشپزخونه بابا داشت صبونه میخورد با صدای بلند گفتم- درود بر اوستا  
خان باستان

بابا خندید- بسه دختر زبون نریز بیا بشین صبونتو بخور

- به روی چشم

نشستم رو به روی بابا و صبونه کامل نوش جان کردم و بعدش رفتیم بهشت زهرا گیتار بابا  
دستش بود نمیدونستم چه حکایتی داشت که هر هفته میرفتیم سرخاک مامان بابا گیتارش میاورد  
و براش آهنگ میزد از سوز صداش میفهمیدم چقدر عاشقش بود من وقتی بچه بودم مامانمو از  
دست داده بودم حالا علتشم دقیق نمیدونستم چون هر موقع حرفشو پیش کشیدم بابا اذیت شده

پس هیچ وقت نمیپرسم

بالاخره بعد درد و دل بابا با مامان بلند شدیم راه افتادیم هرچند با اعصاب داغون چون بابا ماشین

نمیداد دستم همیشه بحثمون میشد واقعا دلیل این کارشو درک نمیکردم خلاصه با خشم  
ایستادم تو ایستگاه اتوبوس هرچی هم بابا اصرار کرد من برسونمت نذاشتم بعد یه ربع علافی  
اتوبوس لطف کرد تشریف آورد حالا مگه جا هست تو این اتوبوس کوفتی اه اه پدرم در اومدااا  
خلاصه نزدیک محل قرار پیاده شدم حال راه رفتن نداشتم شماره فرشادو گرفتم و با کلافگی و بی  
حوصلگی و سگ اخلاقی گفتم- فرشاد حال و حوصله راه رفتن ندارم تو ایسگاه اتوبوس منتظرم

و بدون اینکه منتظر جوابی باشم قطع کردم فرشاد داداش فرگل بود که تو کلاس کنکور باهاش  
اشنا شده بودیم نمیدونم ده دقیقه ای گذشت که دویست و شیش مشکی فرشاد جلو پام واساد  
منم بی رو در وایسی درو وا کردم نشستم جلو

- سلام

فری- سلام آروش چطوری ؟ چی شده بد اخلاق؟

- فری اصن حال و حوصله ندارم به اون آبجیتم بگو نیمرد خودش بیاد خونمون بگیره

- باشه بابا چرا میزنی خواهر؟

جزوه رو در آوردم کوبیدم رو سینه ماشین- اینم جزوه

درو وا کردم پیاده شم که فرشاد گفت- هی هی چرا همچین میکنی؟ کجا؟

برگشتم همون حالت قبلیم- بله بفرمایین

- چی عصبانیت کرده آتیش پاره؟

- فری داداشم بیخی دیگه

- باشه بابا فردا برنامه کوهو هستین؟

- نه!

- عه؟ چرا؟

- خواب شیرینمو ول کنم پیام کوه که چی؟ بیخی بابا! سلام منو به فرگل برسون دیگه باید برم

- تا یه جایی میرسونمت

- باشه تعارف نداریم که

- منم چون دیدم تعارف نداریم گفتم

- آفرین به فهم و شعور حلام دیگه حرف نزن من بکپم دیگه اوکی داداش فری؟

- باشه خواهر بخواب

قشنگ خودمو زدم به خواب نه به خاطر حرف زدنش به خاطر این که تا خونمون برسونتم والا حال نداشتم خلاصه ماشین ایستاد و فرشاد صدام زد- آری دختر هی آری خانوم باستانی بیدار شو

- باشه بابا کلمو خوردی بیدار شدم

چشامو وا کردم بعد شکوندن انگاشتام که باغث شد صورت فرشاد بره تو هم و بگه- هی هی دختر

هزار بار گفتم جلو من از ابن کارا نکن

- باشه بابا

کیفمو برداشتم پیاده شدم از پنجره گفتم- فری داداش شرمنده بدخلقی کردم اعصاب نداشتم دستت طلا بای

- دشمنت شرمنده آجی بای

و رفتم خونه عاغا پامو که گذاشتم چشمم خورد به بهزاد نالیدم - مرضی جوووووون این که باز اینجا تپ شده چرا راش میدی آههههههه؟؟؟؟؟؟

بهزاد - خونه عمومه به کوری چشم تو هر روز همینجام

- بگم بابااااا

- به جای غر زدن برو توپتو بردار بریم یکم والیبال بزنیم

- باشهههههههههههه

من موندم اخه اخر پاییز تو این هوا کی والیبال بازی میکنه تو حیاط اخه؟ یعنی میگن عقل که نباشد جان در عذاب است همینه هااااااااا خلاصه اونروز بهزاد بی مصرف تپ شد خونه ما و پدر منو در آورد.....

\*\*\*\*\*

بهمن ماه بود و شروع ترم جدید که میشدم دانشجوی ترم دوم پزشکی البته من علاقه زیادی نداشتم و تو تأثر مشغول بودم یعنی تأترو عشقه هااا از قضا فرشاد و فرگل و روشنگ هم بودن اصن زندگی من خلاصه میشد تو تأتر یاد تأتری افتادم که بعد عید تمریناش شروع میشد درونم شادی بی اندازه ای صورت گرفتااا میگم میمیرم برا تأتر هییییی..... اصن بیخیال این حرفا یه مانتو کاربنی با شلوار جین مشکی و مگنه مشکی و کفش اسپرت مشکیم پام کردم پالتو کاربنیم پوشیدم بدم میومد از بوت به جاش از کفش اسپرت های ساق دار استفاده میکردم طبق معمول موهامو برده بودم عقب یه شال گردن مشکی هم پیچیدم دور گردنم بعد برداشتن کولم رفتم سمت علی پسر مرضی جون که تقریباً راننده شخصی من میشد البته ما هیچ وقت اینطوری باهاش رفتار نمیکردیم یه جورایی هممون یه خونواده بودیم طبق عادت همیشگیم در جلوی ماشینو وا کردم و نشستم - وای علی بدو که دیرم شده شدیدددد

- چشم خانوم

یه چشم غره توپ رفتم بهش - علی یه بار دیگه بخوای بگی خانوم یعنی میزنمتااااااااا

لبخند زد - چشم آروشاخانوم

دوباره چشم غره رفتم بعد چند دقیقه جلو دانشگاه پیاده شدم - کی پیام دنبالت؟

- نمیخواد خودم میام خدافظ

- خدانگهدار

رفتم داخل دانشگاه نمودیدم چون مسیر کلاسمون طولانی بود و اگه اون مسیرو نمودیدم حالم بد میشد نگاهی به در کلاس کردم پوووففف بسته بود چندتا تقه به در زدم صدای صالحی که گفت - بفرمایید تو باعث شد درو وا کنم و برم داخل صالحی رو میشناختم ترم پیش درسشو برداشته بودم ولی بنا به دلایلی حذف کردم با لحن مسخرش گفت - به یه خانوم باستانی بازم مثل همیشه دیر کردین

اهل عذرخواهی از استاد نبودم با گستاخی گفتم - در زدم خودتون گفتین بفرمایین تو میتونستین اجازه ورود ندین استاد

در حالی که یه چشم غره توپ رفت اشاره کرد بشینم سرجام و طبق معمول رفتم سمت پاتوقمون همیشه لژ نشین بودیم من، روشی، بهی، بهی، فری و بازم فری نشستم بین فرگل و بهزاد بهزاد اروم گفت - نمیتونی که زبونتو نگهداری

- نچ

- میبینم....

خلاصه اون کلاس رفع شد توی حیاط رو نیمکت زیر درخت نشسته بودیم به غیر بهزاد هممون بودیم فرشاد جک تعریف میکرد که بهزاد کلافه اومد - آره دیگه هرهر بخندین آخه نمودونین که چی در انتظارمونه

فرشاد - چی شده؟

بهزاد - هیچی بدبخ شدیم

- بهی درست حرف بزن ببینم

بهزاد - سرلک استادمون نیست

- خب که چی؟

روشنک - پس کی جاشه؟

بهزاد - یا حقی!

فرشاد با داد گفت - چییییییی؟؟؟؟ شوخی میکنی؟

بهزاد - الان قیافه من شبیه کساییه که شوخی میکنن؟

- بابا یکیتون بگین چه خبره

فرشاد-هیچی دیگه این واحدو یا خودمون باید حذف کنیم یا یه استاد یه دنده سگ اخلاق عقده ای که با یه من عسلم همیشه خوردش میندازتمون

-وا؟ مگه شهر هرته؟

بهزاد-جناب استاد یاحقی از جوانترین و خوشتیپ ترین و پر ابهت ترین استادها هستن که البته تازه استاد شده ولی همه میشناسنش تابستون تازه از اونور آب اومده و اکثریت دانشجویان ازش حساب میبرن قابل توجه شما آروشا باستانی عمرا این واحدو بتونی پاس کنی یا اون شیطننتات

-بره گمشه معلومه که پاس میشم

بهزاد ابرو هاشو بالا انداخت-نچ

-بله

-نچ

-بله

-نچ

با ذوق گفتم-شرط ببندیم؟

-ببندیم

فرگل-ای مرض ای کوفت ای زهر خر گمشین آخه هی شرط میبندین

-هییسسس فری خفه دو مین .....سر چی شرط ببندیم؟

-اممممم.....

بشکنی رو هوا زد-هرکی باخت باید یه هفته بهارو تحمل کنه

-چجورییییی؟؟؟؟

-اگه من باختم يه هفته گردوندينش و همه كاراش با منه و اگه تو باختی کاری میکنم يه هفته بياد خونتون تو اتاقت با تو بمونه

-قبوله

-قبوله

و باهم دست داديم روشنگ گفت-يعنی خاک بر سرتون

فرگل-آخه اون دختره اكيبيري رو چجوري ميخواين تحمل كنين

فرشاد-بيخيال خودشون به چيز خوردن ميوفتن

بهراد فقط لبخند زد و گفت-بيخيال عادتشونه

و همه با تعجب نگاه كرديم كه از اين سايلنت هم صدایی در اومد بلند شديد بريم كلاس كه گوشيم زنگ خورد اشاره كردم به بچه ها برن ولي بهزاد ايستاد تلفن از خونه بود جواب دادم-بله؟

مرضى جون با لحن نگران گفت-آروش دخترم كجایی؟

-چيزی شده مرضی جون؟

-نه نگران نشو ها|| فقط حال بابات يكم بد شده منم قرصاشو پيدا نميكنم فاطمه و على هم خونه نيستن فقط من و مش باقريم قريونت خودتو زود برسون

انگار اب سرد خالی كردن روم با عجله راه افتادم سمت خروجی بهزاد دنبالم افتاده بود و هی صدام ميزد من بی توجه بودم كه بند كولمو كشيد و با عصبانيت گفت-واسا بيينم كجا؟

-خوننههههه

-برا چی؟.

-بابا حالش بد شده

-آروش نميخواي كه ياحقی بدبختت كنه؟

با عصبانيت و صدای يه ذره بلند گفتم-ياحقی گه خورده با هفصد جد و آبادش سگ کی باشه كه

بخواد منو بندازه اكيبيري زشت بی ريخت كچل

نمیدونستم چرا این بهزاد هی رنگ عوض میکرد کیفمو کشیدم و برگشتم که خوردن به یه چیز سفت و سخت گفتم-آخ

سرمو بلند کردم یا امام زاده کامبیز این اژدها کیه؟؟؟ یه جفت چشم مشکی و اخمای در هم کشیده و نفسای خشمگین البته یه عینک طبی هم داشت و موهاشم تقریباً کچل که نه معلوم بود موهاش پرپشته ولی از ته زده خودمو جمع و جور کردم با کیفم محکم زدم رو سینش-مرتیکه بکش کنار مگه نمیبینی دارم میرم

و چون تکون نخورد از کنارش رد شدم و گفتم- بی شعووووور

دم در دانشگاه زودی یه دربست گرفتم و خودمو رسوندم خونه بابا قلبش گرفته بود گشتم و دارشو پیدا کردم با یه لیوان آب دادم دستش - دستت درد نکنه دخترم

دستمو دور شونش حلقه کردم-اوستا خان باستان مگه نگفته بودم حواست باشه به دارو هات؟

-شرمنده دخترم

-قربونت برم بابایی دشمنت شرمنده یکم استراحت کن حالت خوب میشه

-باشه دخترم...راستی قرصات که میگفتی تموم شده برات گرفتم رو میزه

-مرسی بابا من برم استراحت کن

و از اتاق اومدم بیرون تو فکر شرط بندی امروز با بهزاد بودم حتما باید میبرد چون تحمل کردن بهار از محتالاته دختره اکیبیری نمیدونستم چیکار کنم تنها راهش ایم بود که حسابی خر بزنم و این هم از محالات بود عصبی چشامو بستم الهی یاحقی از رو زمین محو شه اه اه استاد یاحقی جوون ترین و پر ابهت ترین گه خورده منو بندارزه اههههه کچل بی ریخت همونطور که غر میزدم گوشیم زنگ خورد اسم بهزادو دیدم جواب دادم-ها؟

بهزاد-ای مرض ای کوفت درد بی درمون مرض بیگیری گند زدی به همه چی یه هفته باید بهارو تحمل کنی....

-هووووی کجا؟ پیاده شو باهم بریم

-الالااااغغغغ من پیادم د آخه کم شعور اونی که خوردی بهش یاحقی بود همه حرفاتو شنید

یعنی آب سرد خالی کردن روم داد زدم-چی زر زدی بهزاااااااا؟؟؟؟ کودوم حرفاااااا

-که یاحقی سگ کی باشه و گه خورده و....



در یک لحظه کاملا خونسرد شدم و خودمو نباختم - خب؟ که چی بشه؟ دروغ نگفتم که!

- وای دختر تو دیگه نوبری به خدا؟!!!

- آره میدونم

- پوووووفففف نمیدونم چی بگم! عمو چطوره؟ چش شده بود؟

- نگران نباش خوبه چیز خاصی نبود

- خدا رو شکر!

- بهی

- ها؟

- با بچه ها حرف بزن بساط دوچرخه سواری رو رو به راه کنن فرداشب بریم

- باشه هماهنگ میکنم حالا فرداشب نشد پسفردا شب

- خب اوکی کاری نیست؟

- نه آبجی برو خدافظ

- خدافظ

لبخند نشست گوشه لبم با فکر این که پس فردا صبح بازم با این یارو کلاس داریم لبخندم محو شد....

\*\*\*\*\*

برای اولین بار مغنه من بدون چروک بود کاملا مرتب و منظم به طوری که خودمم تعجب کردم کولمو انداختم رو دوشم و رفتم سمت ماشین تا علی برسونتم - سلام علی بدو که دیر کردم استاد سگ اخلاق پاچمو میگیره

خواست دهنشو وا کنه زودی گفتم - بخوای بگی خانوم دارت میزنم

با لبخند گفت - چشم آروشا

- آ باریکلا آتیش کن بریم

علی در عرض جیک ثانیه منو رسوند دانشگاه جلدی خودمو رسوندم کلاس از شانس مشنگم یا حقی رفته بود کلاس نمیدونستم چیکار کنم بعد کلی کلنجار رفتن چندتا تقه به در زدم یه صدای گیرا گفت - بفرمایین

درو وا کردم همه کلاس سکوت کرده بودن رفتم داخل نگاه ها بین من و یارو میچرخید نگام ثابت شد رو چهره های مضطرب اکیپ خودمون داشت خندم میگرفت که صدای نحس و گیراش نداشت - خانوم محترم با تأخیر سر کلاس حاضر شدین خنده هم میکنین؟

- جناب از قدیم گفتن بخند تا دنیا به روت بخنده

اخماش بیشتر رفت تو هم - اسمتون؟

- .....

با صدای بلند تر گفت - گفتم اسمتون؟؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم تا خون سردیمو حفظ کنم - رها باستانی...

دستش رو کاغذ از حرکت ایستاد برگشت سمتم و مات شد رو صورتم - جناب خوردین منو وایلی؟

با این حرفم دوباره اخماشو کشید تو هم و من رفتم نشستم سر جام.... یه طرفم بهزاد بود طرف دیگم روشنک بهزاد آروم زمزمه کرد - جلسه اولی ریدی که آروش

- خفه بابا

استاد کثافت شروع کرد به درس دادن ولی من حال و حوصله درس نداشتم که گوشه جزوم نقاشی میکشیدم به سرم زد عکس یا حقی رو بکشم یه نگاه اجمالی بهش انداختم خب موهاش که کچلن تقریباً یه عینک طبی داره و اهان بذار از اینجا شروع کنم مشغول کشیدن نقاشی و غرق بودم که سقلمه محکم روشنک و بهزاد همزمان از دو طرف باعث شد با صدای بلند و یه جورایی

داد بگم - هوووووی چه خبرتونه وحشیا ریدین رو عکس یارو

کلاس رف رو هوا نگاهی به اطراف انداختم از بس غرق تو نقاشیم بودم موقعیتمو فراموش کرده بودم و اووووف یا حقی که اینجا اس سوتی دادم یعنی چه احمیم کرده وای خدا داره نزدیکی میشه با اون اخمش اب دهنمو با صدا قورت دادم و چسبیدم به پشتی صندلی شبیه اقدس چوب دار شده بود قشنگ اومد تو حلقم اعتراف میکنم ترسیده بودم از بین دندونای قفل شدش غرید - از کلاس من برو بیرون

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم یه لبخند سی و دو دندونی زدم و گفتم- وایااا جناب یاحقی از همونجام میتونستین بگین دیگه چرا اومدین تو حلقم اگه فاصلتونو رعایت کنین من رفع زحمت میکنم

فاصله گرفت ازم وسایلمو انداختم تو کیفم بلند شدم وا استاده عین جنه چه زود رف سر جاش پوووووف رفتم جلو در خواستم برم بیرون گفتم کرمامونو دم اخری بریزیم استاده فک نکنه ازش ترسیدیم رو به بهزاد با صدای بلند گفتم- بهی جونم با بریجز بیاین رو همون نیمکت همیشه منی که کلاسو پیچوندم

و یه چشمک پر عشوه هم زدم برگشتم برم که دیدم جن واساده رو به روم به خدا عین جنه من بگم شما بگین نه با صدای بلند گفت- برو بشین سر جات

نه دیگه نشد داره برا من عربده میکشه منم حرف زور حالیم نیس میخواد منو خرد کنه با آرامش یه نیشخند زدم و ریلکس و آروم گفتم- اینجا جای عربده کشیدن نیست حد و حدود خودتو داشته باش منم مطیع جنابالی نیستم ماشالا تعادل روانی نداری خدانگهدار جناب یاحقی و درو کوبیدم رفتم بیرون پسره رو مخ اه اه اه چرا اینقدر ازش متنفرم تو حیاط دانشگاه رو نیمکت همیشه نشسته بودم ای خدا شرط بندی رو چیکار کنم؟ پوووووف چه روز مزخرفی .....

\*\*\*\*\*

طبق معمول دیرم شده بود دوون دوون رسوندم خودمو تو حیاط وایای علی امروز نیس که اه باید برم ایستگاه ای گندت بززن شانسی یه نگا به ساعتم کردم وایای خدا تا یه ربع دیگه کلاس شروع میشه خودشم یاحقی هار! آی بابا چقدر بهت گفتم یه ماشین بنداز زیر پای من تا خود ایسگاه دویدم درد بدی تو بازو چپم بود ولی وقت مکث کردن نداشتم همونطور که نفس نفس میزدم سوار اتوبوس شدم و تو دلم فحش دادم به یاحقی و حد آبادش حالم خوب نبود قلبم داشت بازی در میاورد دستمو بردم تو کیفم ای خدا قرصام همرام نیس اه بد شانسی بدتر از این؟ خلاصه از اتوبوس پیاده شدم نگاهی به ساعت انداختم یه ربع از وقت کلاس گذشته بود دوون دوون خودمو رسوندم تنگی نفس حالمو بدتر میکرد دردی بی وقفه تو بازوی چپم و قلبم اجازه نمیداد بدوم ولی خودمو رسوندم جلو در کلاس هیچ دوست نداشتم کسی تو دانشگاه از مریضم مطلع بشه صاف واسادم پشت در هرچند حالم بد بود تقه زدم به در

-بفرمایین

درو وا کردم دوباره اخماش رفت تو هم سست قدم برداشتم نگام چرخید رو صورتای رنگ پریده بهزاد و بهراد و بقیه اکیپمون بی حال چشامو چرخوندم رو صورت یاحقی نفس نفس میزدم گفت -خانوم باستانی چه لذتی میبرین از تأخیراتون سر کلاس من...

ولی گوشام نمیشنفت نفسم به خس خس افتاد باز سعی داشتم کسی نفهمه برای همون اسپریمو در نیاوردم کم کم دنیا دور سرم چرخید دستمو گذاشتم رو گلوم سعی داشتم نفس بکشم صدای جیغ

و صدای داد بهزاد که گفت- آروشاااااا

ولی من هیچی نمیدیدم سیاهی مطلق حس میکردم دارم خفه میشم گلومو فشار میدادم.....

## #بهزاد#

نگاهی به ساعت کردم پوووووف باز دیر کرده بود باید با عمو حرف میزدم خودم اروشا رو میبردم میاوردم یا حقی اومد تو کلاس نگام همش رو در کلاس ثابت بود و هیچی از درس نمیفهمیدم نگران بودم دلم شور میزد هی نگاه میکردم به ساعت نیم ساعت از شروع کلاس گذشت اروم تقه خورد به در اروش نبود اون محکم تر میزد با صدای بفرمایین یا حقی در وا شد و اروشا رنگ پریده اومد تو چارچوب یه دفعه پنج تامون برگشتیم سمت هم رنگمون پرید تنها پنج نفر دانشگاه که از مشکل قلبی اروشا خبر داشتیم و میدونستیم نمیخواد کسی بفهمه نمیشنیدم یا حقی چه زری میزنه فقط نگامو دوخته بودم به چهره رنگ پریده اروشا دستش رفت سمت گوش و فشار داد فهمیدم نمیتونه نفس بکشه ولی یا حقی همونطور زر میزد لعنتی اسپریتو در بیار ولی نمیخواست غرورش بشکنه جلوی همه بیشتر گوشو فشار داد و دیدم که یه دفعه پخش زمین شد صدای جیغ چنتا دختر که با داد من لال شدن خودمو رسوندم بالا سرش کیفشو خالی کردم اسپریش نبود لعنتی همیشه قایمش میکرد چند بار دیگه گشتم حالم داشت بدتر میشد بغض کردم دوباره کیفشو تکون دادم که اسپری کرم رنگ پرت شد زمین نگام ثابت موند رو صورت کب بود اروشا اسپری رو بردم جلو دهنش سرشو گرفتم بغلم با خشم یه پیس زدم و گفتم- نفس بکش لعنتی.... نفس بکش

چندتا پیس زدم رنگ صورتش کم کم درست شد ولی هنوز زرد بود با کمک روشنگ نشوندیمش رو یکی از صندلیای جلو این وسط یا حقی عین مجسمه عکس و العملی نشون نمیداد زل زدم تو چشای اروشا غم بی داد میکرد ولی فوری بادیه نگاه مغرور پوشوندش تازه اون موقع صدای یا حقی در اومد- نه مثل این که عادت کردین کلاس منو به هم بریزین

با خشم برگشتم سمتش اروشا بلند شد دوید بیرون کیف و وسایلش هنوز رو زمین بود یا حقی با عصبانیت رف سمت صندلیش مغزم پیام نمیداد چیکار کنم نشستم وسایل اروشا رو جمع کردم تو کیفش و منم رفتم بیرون اصلا تحملشو نداشتم با عجله رفتم سمت حیاط دانشگاه نبود نمیدونستم چیکار کنم نشستم رو نیمکت همیشگی و کیفشو بغل کردم تلفنم مونده بود تو کیفش باید صبر میکردم برسه خونه زنگ بزنم....

## #آروشا#

بغض کرده بودم ولی نمیداشتم بشکنه اون یا حقی اشغال اندازه نخود درک و شعور نداره حرفش اونقدر عصبیم کرد که وسایلمو ول کردم و از کلاس زدم بیرون سرمو تکیه دادم به شیشه اتوبوس و زل زدم به بیرون نمیدونستم مرض کوفتیم از چیه فقط بهم گفته بودن مادر زادیه حس خیلی بدی داشتم نمیدونستم از جلسه بعد برخورد بچه ها باهام چجوری میشه اه اصلا نمیخواستم بهش فکر کنم پیاده شدم و آروم آروم قدم برداشتم فاصله ایستگاه تا خونه همش یه ربع بیست دقیقه بود البته وقتی آروم قدم برمیداشتی رسیدم خونه درو با کلیدم وا کردم رفتم تو پوووووف امروز تنهام مرضی جون کلا با خونوادش رفته مرخصی دهاتشون گوشیمم که جا مونده تو کلاس پس بریم سر وقت لپ تاپ یکم گیم بازی کنیم پوکیدم واقعا لپ تاپمو گذاشتم رو پاهمو لم دادم به پشتی تختم طبق معمول فوتبال بازی میکردم ولی همین که شروع شد تلفن زنگ خورد ای گند بززن به این شانس استپ کردم و جواب دادم- بله؟

صدای بهزاد پیچید تو گوشه بگم محزون بود- الو؟

- ها؟ چته؟ داشتم فوتبال بازی میکردم زود حرفتو بگو حال ندارم

- چیبیبی؟؟؟؟؟ داشتی فوتبال بازی میکردی؟؟؟؟؟

- آره

- یعنی ناراحت نیستی؟؟؟؟؟

- کی؟؟ من؟؟ شوخیت گرفته!! گمشو بابا

- خیلی خری منو بگو که نگران شدم

- نه نباش زود کارتو بگو

- عصری وسایلتو میارم باز اگه لازمته بیارم همین الان

- نه بذار باشه برا عصر

- باور کنم ناراحت نیستی؟

- اییییششش بهزاد خفه دیگه

- آخه باورم نمیشه

- مشکل خودته بای

- بای

یه دو ساعتی گیم بازی کردم و بعدش لپ تاپمو بستم رفتم تو فکر فردا چنومه؟ هییییه هفته بعد باید برم آرایشگاه قراره تلامو بزنه لیلی ایول....

\*\*\*\*\*

قلیم تو دهنم بود نمیدونستم عکس العمل بابا چیه ولی هرچی باشه خوب نیست چون تلامو قشنگ کوتاه کرده بودم چتری نه خودشم یه جور حالت پسرانه داشت صدای بابا رو شنیدم ای خدا خودت عاقبت منو به خیر کن آروم آروم رفتم پایین استرسو پس زدم و با صدای بلند گفتم- سلام

بر بابای خودم

بابا برگشت سمتم مات شد اخماش رف تو هم یا ابلفض میرغضبی نگام کرد- موهاتو چرا همچین کردی؟؟ برو درستشون کن

آب دهنمو غورت دادم- بله؟

-میگم برو موهاتو درست کن

-آخه...

-آخه نداره

-تلامو زدم

با عصبانیت گفت -چی گفتی؟؟؟؟

-خب بابایی تنوع لازمه

با صدای بلند گفت- کی میخوای بزرگ بشی آروشا؟؟؟

-بابا....

-ساکت شو من برای خودم متأسفم منی که روانشناس جامعم نتونستم درست از پس تربیت دخترم بر بیام از بقیه چه انتظاری میره هاااان؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم زمزمه کردم- من چمه خب؟

-تو چته؟ واقعا نمیدونی؟ تو این همه سال هی گفتم هیچی نگم ولی دیگه کافیه ببینم تو بلدی یه غذا درست کنی؟ بلدی عین خانوم رفتار کنی؟ یه لباس دخترونه داری تو کمدت؟؟ بلدی موهاتو شونه کنی؟ چی بلدی تو آروشا؟؟؟ اصلا کی میخوای بفهمی تو یه دختری!!!!

با صدای نسبتا بلند که به زور کنترلش کرده بودم گفتم- بسه بابا!

و پشت کردم بهش تا برم بالا ولی صداش منو متوقف کرد- مرضی خانوم فردا آروش حق

نداره بره بیرون نگاهش میداری خونه شامو باید یاد بدی اون بیژه قراره آسا و آبستا بیان

برگشتم تا اعتراض کنم ولی بابا رفته بود با عصبانیت رفتم تو اتاقم مغزم سوت میکشید از طرفی

فردا با یاحقی کلاس داشتم و نمیدونستم اونو کجای دلم بذارم.....

صبح از خواب بیدار شدم طبق معمول دیرم شده بود یعنی مطمئن بودم پاسم نمیکنه گشتم توی کمدمو ولی همه مانتو هام کثیف بودن به غیر مانتویی که من ازش متنفر بودم ولی چاره ای نبود

یه مانتو آبی آسمانی دخترونه همه میگفتن آبی بهم میاد ولی من هیچ وقت نمیپوشیدم ولی وقت فکر کردن نبود زودی مانتو رو تنم کردم با شلوار مشکی جینم مغنه مشکی و کیف و کفش مشکی به اضافه یه کت پشمی مشکی یعنی تیپم بسی دخترونه بود البت اگه یه جفت کفش عروسکی میپوشیدم واقعا مزخرف میشد خوشبختانه کفشام همون اسپرتای همیشگی بود البت چون تلامو کوتاه کرده بودم مجبور شدم سشوار هم بکشم علی جلو دانشگاه پیادم کرد وقتی دیدم در کلاس بستس میخواستم سرمو بکوبم به دیوار دوتا تقه به در زدم-بفرمایید

ای کوفت و مرض...درو وا کردم و رفتم تو پشتش به من بود و داشت تو تخته یه چیزی مینوشت با طعنه گفت-طبق معمول خانوم باستانی!!!

با حرص درو کوبیدم و رفتم ردیف آخر پیش لژنشینا و طبق معمول همون جای همیشگی وسط بهزاد و روشنگر

بهزاد-جااااا؟؟ تیرپ جدید مبارک

-بھی خفه اعصاب ندارم

روشی-کثافت این آبی بدجور بهت میاااااااااا

-خفه

روشی-موهاتم که کوتاه کردی!

-داستانش طولانیه میگم بهت

یاحقی تازه برگشت سمتمون و تا منو دید اول تعجب کرد و بعد نیشخند زد دو تا سرفه مصلحتی کرد و با اون صدای نحسش گفت-به به مبارکه خانوم باستانی!!! گویا شما پیرو همان قانون دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدنه هستین؟ درسته؟

کلاس رف رو هوا البته به جز ما شیش نفر پوزخند رو لباش بود جوش آورده بودم بلند شدم از جام تا سخنرانی کنم -جناب یاحقی! یه سری حرفا هستن که اگه به موقع نزنه آدم میمونه سر دلش عقده میشه! میخوام اینارو بگم تا نمونه سر دلم! ما دخترا شانس نداریم!!! شیطونی

میکنیم با یکم پر حرفی میگن دختره هرزس!

دهمونو میبندیم تا ساکت شن میگن دختره مشکوک میزنه!

یکم به خودمون میرسیم میگن دختره گدای یه نگاهه

به خودمون نمیرسیم میگن دختره افسردس!

رو کردم سمت همه کلاس و مخاطب قرارشون دادم- آی آقا پسرای جامعه! مام آدمیم حق داریم!  
یه پسر تا ساعت دو نصفه شب معلوم نیس کودوم گوریه وقتی میاد خونه قربون صدقش میرن  
ولی وای به حال ما دخترا! یه پسر عاشق میشه کلی قربون صدقش میرن مادرش میگه قربون  
پسرم برم که خاطرخواه شده ولی کافی‌ه یه دختر عاشق بشه اون موقعس که کلی انگ و تهمت  
میزنن بهش! به جای این که به ما دخترا یه مشت چرت و پرت تحویل بدین به جنس مذکر بگین  
سرشو بندازه پایین!

نفسمو با صدا دادم بیرون و با پوزخند گفتم- مرحوم حسین پناهی میگه خرد تا به زنان میرسد  
نامش مکر میشو و مکر تا به مردان میرسد نام عقل به خود میگیرد درخواست توجه تا به زنان  
میرسد حسادت میشود و حسادت تا به مردان میرسد میشود غیرت!!! عدالتی که ازش حرف  
می‌زنن اینه؟؟؟؟ باشه پس عدالت تقسیم شد همه آسوده باشین  
نشستم سر جام اول پیچ پیچ و بعد صدای دست زدن اومد ولی یا حقی داشت منفجر میشد با  
صدای بلند گفت- بسه تمومش کنین

بعد رو به من با خشم بیشتر ادامه داد- خانوم باستانی همیشه یه راهکار برا به هم زدن کلاس من  
دارین! بفرمایید بیرون دیگم نیاین سر کلاس من!

کیفمو انداختم رو شونم بلند شدم گفتم- هه! حرف حق تلخه جناب! من حاضرم قید درسامو بزنم  
تا اینارو بفهمونم بهتون! خدانگهدار

و از کلاس زدم بیرون حوصله کلاسی بعدی رو نداشتم البته فکرم بیشتر مشغول این بود که شرط  
بندی رو دارم میبازم!!! حال زنگ زدن به علی رو هم نداشتم با آژانس رفتم خونه فکر کارایی که  
بابا گف انجام بدم داشت پدرمو در میاورد

نزدیک یه ساعت بود اصرار میکردم مرضی جون دست از سر من برداره- ببین مرضی جونم خب  
من میشینم اینجا نگا میکنم یاد می‌گرم دی‌گه!

- با اون ماسک همیشه که خودتم باید کار کنی



- ای مرضی جون خدا پدرتو بیامرزه آخه دهنم کف کرد

و با سقلمه زدم تو پهلوی فاطمی و با چشم ابرو بهش فهموندم تو یه چیزی بگو

فاطمی - مادر من خب راست میگه دیگه!!!!

مرضی جون - فاطمه برو سر درس و مشقت به این کارام کاری نداشته باش

نفسمو با حرص دادم بیرون که فاطمی گفت - مامانی جون من یه این دفعه رو بیخیال

مرضی - دختره چش سفید هزار بار گفتم جونتو قسم نده

فاطمی - قبول؟؟؟؟

مرضی جون - باشه فقط برنجارو پاک کن

هرچند کار بسی مزخرفی بود ولی دیگه حرف مرضی یه کلمه بود و مرغشم یه پا داشت گوشیم دستمو بود و با روشنگ چت میکردم همونطور برنجو هم پاک میکردم

روشی - دیوانه باید یه هفته بهارو تحمل کنی!

- به جهنم از تحمل کردن یا حقی آسون تره که!

- راستی گفتمی تل هات داستانش طولانیه؟

- پوووف آره بابا. نمیدونی وقتی بابا دید چه عکس العملی نشون داد! من بدبخت

- واسه چی؟

- روشی باورت میشه؟ از این که من دخترشم پشیمونه

- بیخیال دختر اشتباه میکنی!

- نه روشی خودش میگف انگار باعث شرمشم

- عصبانی بوده یه چیزی گفته

برنجا رو دادم به مرضی جون و راه افتادم سمت اتاقم به فاطمی هم اشاره کردم بیاد به روشی

پیام دادم - باشه من کار دارم بای

- بای

جلو در اتاقم منتظر فاطمی موندم اومد باهم رفتیم تو و نشستیم رو تخت

فاطمی - جونم کاری داشتی؟

- فاطمی؟؟؟؟ بدبخ شدم

- وا؟ چرا؟

و ماجرای شرط بندی سر یاحقی رو براش تعریف کردم اونم فقط خندید - وای یعنی قراره

بهار یه هفته بیاد اینجا؟؟؟

- کوفت حالا که معلوم نیس! شاید هم دلش به رحم اومد پاس شدم

- اووووووه بیخیال باید خر مغزشو لیس بزنه

- فاطمی یگم

- باشه بابا پاشو آماده شو مهموناتون میان الان منم برم کمک مامان

- باش برو

- فعلا

فاطمی رفت منم رفتم سر کمدم یه تی شرت مشکی با شلوار گشاد پارچه ای مشکی پوشیدم موهامم طبق معمول جمعشون کرده بودم نفرت داشتم از موهای بلند برای همون همیشه جمعشون میکردم با سر و صدایی که اومد فهمیدم مهمونا تشریف آوردن بی حوصله از رو نرده عا سر

خوردم که مرضی جون دید و زد رو دستش - دختر نمیگی آسا خانوم ببینه چی میشه؟؟؟؟

یه چشمک زدم بهش - بیخیال!!!!!!!!!!!!

بعدش رفتم تو حال خوبه هر دو خونواده همزمان اومده بودن البته بابا هم بینشون بود سلام بلند بالایی کردم که با عکس العمل های زیر مواجه شدم

عمه جان یه چشم غره توپ رفت و اروم گفت سلام

بهار یه ایشششششششش گفت و روشو برگردوند

بهارک ریز ریز خندید و گفت سلام

بابا اخم کرد و سلام خشکی داد

بهراد هم طبق معمول یه لبخند زد و سلام داد

بهزاد هم که به زور جلو خودشو گرفته بود از خنده پهن زمین نشه

عمو با محبت سلام داد

سحر جون هم گفت - سلام به روی ماهت عزیزم

حتما میپرسید شوهر عمه چی؟ اون که کلا بیخیال سلام منو تحویل نگرف رفتم نشستم پیش سحر جون که یه جورایی پیش بهزاد هم بود که باعث شد بهار یه نگاه تیز بهم بکنه و آقای خوش خنده هم بخنده خلاصه تا شام من از ادا و اطوارای بهار دیوونه شدم و فکر ت حملش به مدت یه هفته ترس تو وجودم انداخت برای شام رفتیم سر میز و مرضی جون اعلام کرد غذای امشب دست پخت منه هرچند همه ناباورانه نگام کردن قیافه بهزاد که دیدنی بووووو شدیییییدددد مشغول خوردن بودیم که یه دفعه بهار گفت اخخخخ و بعد یه سنگ خوشگل از تو دهنش در آورد با لبخند به دسته گلم نگا کردم مرضی جون یه دفعه کوبید رو دستش - ای خاک بر سرم خانوم

بهار گفت - برنج پاک کردن بلد نیستی غذا درست کردنت دیگه چیه؟؟؟؟

مرضی فوری به دادم رسید - نه خانوم برنجو من پاک کردم خاک به سرم عینکم همرام نبود

بابا قشنگگنگ نگاه عاقل اندر سفیهی به من و مرضی انداخت که خر خودتونین دوباره مشغول

خوردن شدیم که بازم بهار گفت آخ و بازم سنگ!!!! با خشم نگاهی بهش کردم یعنی ریدی بهار

ریدی!!!! یه دفعه صدای سرفه های پی در پی بهزاد که کنارم بود منو به خودم آورد بهار با خشم

بهم نگاه کرد عمه اخم شدیدی کرده بود و من تازه متوجه شدم بلند بلند فکر کردم!!!!!! برای

پاک کردن گندی که زدم از اون لبخندای سی و دو دندونی تحویل عمه جان دادم بهزاد سرفه

هاش قطع شده بود بازم مشغول شدیم بعد ده دقیقه دوباره بهار رو مخ یه سنگ رف لای دندونش

بهزاد با اعتراض گفت - بهار چرا همه سنگا میره لای دندون تو؟؟؟؟

یعنی گفتیاا بهزاد آی گفتیییی بهار خانوم لوس و چندش قهر کرد مثلا و دیگه نخورد و خلاصه

اون شب هم تموم شد.....

\*\*\*\*\*

فرشاد و فرگل و روشی کبود شدن از خنده بهزاد با آب و تاب بیشتر ادامه داد - وای نمیدونی که

عین منگلا نگا کرد تازه فهمید سوتی داده

و خودشم خندید - اییییششششششسه دیگه چه هرهر کرکزی راه انداختین شما ها؟ خب یه دونه

گفتم بهار رییدی!

فرگل - بمیر آروش بمیر فقط

کلی خندیدیم و رفتیم سر کلاس بعد کلاس هممون نشستند بودیم بی حال رو نیمکت البته بهزاد و فرشاد سر پا بودن روشک یه بند داشت حرف میزد و رفته بود رو مخ من یه دفع نالیدم - واهah

بهزاد با لبخند و لحن خاص گفت - تو نگران اونی که قراره بگیرتش نباش عاشق همین پرچونگیاش همیشه ....

هممون همزمان نگامون چرخید بین بهزاد و روشک که نیشش وا شده بود یه دفعه زد زیر خنده و رسماً ریتم تو فضای عاشقانشون این بار هر پنج تاشون زل زدن به من با دستم اشاره کردم به بهزاد و روشی - واهah

و خندم شدید تر شد فرگل و فرشاد و بهزاد هم زدن زیر خنده بهزاد اخم کرد - بسه آروش

- یگم بابا با اخمای خرکیش اینا رو نگه دار برا زنت

فرشاد گفت - بچه ها کافیه پاشین بریم پایه اتوبوس هستین دیگه؟

بهزاد - آره داداش ناجور

بعد بلند شدیم باهم زدیم بیرون داشتیم میرفتیم سمت ایستگاه یه دفعه فرشاد گفت - کیا پایه بستنین؟

فرگل با جیغ گفت - چی میگی روانی تو این برف؟؟؟؟؟

یه دفعه من و بهزاد همزمان گفتیم - سگ در صددردد

با جیغ جیغای فرگل و تأیید جمع فرشاد مارو مهمون بستنی آدمکی کرد هرچند ارزونترین بستنی بود ولی بستنی محبوبمون بود همه با تعجب نگامون میکردن که توی برف داریم بستنی میخوریم رفتیم تو اتوبوس نشستیم رو صندلیا فرگل کنارم و روشک رو به روم بود شروع کردم به دلک بازی و کل اتوبوسو گرفتیم رو سرمون روشک دلشو گرفته بود و خم شده داشت میخندید منم سرمو گذاشته بودم رو شونه فرگل مغنمو کشیده بودم رو صورتم و هرهر میخندیدم فرگل بیچاره هم کبود شده بود مغنمو کشیدم عقب و نگاهم چرخید رو پسرا تو قسمت اقایون بهزاد که لبخند رو لبش بود فرشاد سرشو انداخته بود پایین و شونه عاش از زور خنده

میلرزیدن بهزاد دستشو گرفته بود جلو دهنش میخندید یعنی بسی دیدینی بود وضعمون رسیدم ایستگاه پیاده شدم داشتم میرفتم که احساس کردم یکی پشتمه خریت کردم پیچیدم تو یه کوچه فرعی همین که واسادم صدای قدم های اون اومد و بعد واساد چرخیدم سمتش یه پسر که زیپ سوشرتشو تا خرخرش کشیده بود اومد نزدیک رفتم عقب کوچه بن بست بالاخره گیرم انداخت میدونستم چطور دفاع بکنم یکی از دستامو گرفت درگیر شده بودیم دست دیگمو صاف باز کردم و عمود کوبیدم رو حلقش که داد زد افتاد زمین و منو در رفتم خوشبختانه فاصله زیادی تا خونه نداشتم و خودمو رسوندم فکر این که اون کیه و چیکارم داشت شدید ذهنمو مشغول خودش کرده بود....

\*\*\*\*\*

بهزاد-پس فرگل و فرشاد چی شدن؟

روشنک-طبق معمول دیر کردن

بلا فاصله فرگل و فرشادو از دور با دو چرخه هاشون دیدیم که داشتن میومدن سمتمون بعد سلام و احوال پرسی راه افتادیم من و بهزاد از همه جلو تر بودیم نیم ساعتی رفتیم رسیدیم پارک همیشگی دوچرخه هامونو گذاشتیم کنار نیمکت و نشستیم رو نیمکت بهزاد و بهراد رفتن چایی بگیرن هر از چند گاهی گروهی میزدیم بیرون دوچرخه سواری و کلی عشق میکردیم البته بعد شام میشد معمولاً و هرچند بابا با کلی غرغر اجازه میداد بهزاد و بهراد با چایی ها برگشتن و مام مشغول خوردن چایی هامون شدیم

فرشاد-میگم بچه ها پایه این جمعه بریم کوه

-مرض چه گیری دادی به کوه؟؟؟ من عمرا خواب نازمو ول کنما!!!

فرگل-بابا یه اینبارو لوس نشو آروش

روشنک-راس میگه دیگه یه جمعه از خواب نازت بزن

بهزاد-موافقم

یعنی من میگم خبریه شما بگین نه این بهزاد اصن دست از سر خواب نازش برنمیداره حالا چون روشی گف نظرش عوض شد باور نمیکنی؟؟؟ اعلام حضور بهراد منو از فکر کشید بیرون اصن پسر ناجور رو سایلننته -من نمیتونم پیام درگیر پروژه دانشگاه

با لحن مسخره گفتم-آی قربون صدات برم....حرف بزن خب میبینی از بس ساکت موندی صدات لال شد!!! افرین باریکلا

بچه ها خندیدن فرگل گف-خب؟ میای دیگه؟؟؟؟

-باشه بابا میام

روشنک-آی قریونت برم

و یه چشمک زد کم کم عزم برگشت کردیم مسیر روشی و بهزاد\_بهراد یکی بود و من به اجبار باید تنها میرفتم نصف شبی....زیر لب آهنگ زمزمه میکردم و میرفتم که یه دفعه یه چیزی گیر کرد به دوچرخم و باعث شد تعادلمو از دست بدم و درد بدی پیچید تو کل بدنم بعدشم هیچی نفهمیدم.....

چشامو بی حال باز کردم یه سری صدا های مبهم میومدن موقعیتمو درک نمیکردم حال خیلی بدی داشتم گوشامو تیز کردم یه صدای آشنا خیلی آشنا ولی اصلا یادم نمیومد با داد گف-غلط کردین شماااا مگه من نگفتم یه خراشم روش نیوفته

طرف مقابل-آقا به خدا ما نمیدونستیم همچین میشه شما دختره رو سوردین به ما گفتین رزمی کاره و مراقب باشین قلبی رو ناکار کرد اونوخ....

با داد صدای آشنا، مرده ادامه نداد-خفه شوووووو

احساس خواب آلودگی داشتم چشمم سرخوردن رو هم و هیچی نشنیدم....

همه بدنم درد میکرد روی یه جای سفت بودم جا به جا شدم چشامو وا کردم یه اتاق خالی از وسایل و تقریباً خرابه دست و پاهام بسته یه چسب گندم رو دهنم در با صدای بدی باز شد و یه مرد اومد تو ته دلم میترسیدم ولی پشت چشمای بی تفاوتم پنهونش کردم مرده یه سینی داشت تو دستش شاید میخواست شکنجم بده وسایلمو آورده بود ای خدا آخه اینا کین؟؟ کی منو گروگان گرفته آههههههه....

مرده سینی رو گذاشت جلوم و با دیدن وسایل توش خشکم زد یه بشقاب چلو جوجه با مخلفات واقعا جالب بود مگه گروگان گیرا همچین پذیرایی میکنن از گروگاناشون؟؟ بابا بیخیال...ل

مرده گف-دخترجون دهنتمو وا میکنم وای به حالت بخوای جیغ جیغ کنی آروم غذاتو بخور مثل ادم

وبعدش چسب تو دهنمو اروم کند کنجکاو دوباره یه نگاهی به اطراف انداختم نمیتونستم درک کنم چرا منو دزدیدن! چیه خوو؟ دونفر یه دفعه ای آدمو بدزدن! والا باباهم که سیاسی و... نیست که بگم بخاطر اون منو دزدیدن... اه هیچ جوهره تو مخم نمیگنجه از یه طرفم همچین ازم پذیرایی کردن که اصلا حس گروگانی ندارم ای بابا! پوکیدم از بس فکرکردم... هی خدا بیخیال چلو جوچه رو عشقه... خواستم بخورم که دیدم دستام بستن عاقل اند سفیهانه نگاهی به یارو که روبروم بود انداختم که گفت: هان؟ چیه؟ بخوردیگه

-اولا هان نه بله بی ادب (حالا نه که خودم خیلی با ادبم) دوما داد نزن سر من بیا برو دستامو وا کن کوفت کنم

-بین بچه وای به حالت فکر فرار به سرت بزنه.....

پریدم وسط حرفش- برو بابا تازه داره بهم خوش میگذره! بپر دستامو وا کن که روده بزرگه کوچیکه رو خورد

یه نگاه متعجب بهم انداخت که نسبتا بلند گفتم - ر بجنب دیگههههه

با حرفم از جا پرید و اومد دستامو وا کرد... وای چقد گشتمه من دو دستی افتادم به جون غدام و تا دونه آخرشو خوردم بعد از انجام یک عمل بی ادبانه (البته از نظر عمه جان) یعنی لیسیدن سر انگشت هام با نگام یه چرخی تو اتاق زدم.... اوه اوه اوه! چه درب و داغونه!! آروم فکرمو به زبون آوردم- میگم یه دستی به سر و گوش اینجا بکشین بد نیستااا!!!

یارو با لحنی که شدیداً ازش بدم میومد (یه جورایی زورگویی) گفت- حرف اضافه نزن اگه نمیخوای ظرف و سینی رو هم بخوری دست دهنتمو ببندم سینی رو هم ببرم؟

آتیشی شده بودم بد رقمه! با صدای بلند که به زور کنترلش کرده بودم گفتم - آااااااای عمووووو!؟ اولاً که درست حرف بزن دوما تو با خوردن من چیکار داری؟ هان؟ چیکاره ای اصن؟

از لای دندوناش غرید- حیف... حیف که آراز خان سفارشتو کردن مگه نه من میدونستم باهات چیکار کنم!!!!

جاااااااان؟؟؟؟؟ این چی گف؟ آراز خان خر کیه؟ خواستم سوالمو بیرسم ولی درد شدید قلب و بازوی چپم مانع شد!.... ای گندت بزنن شانس! من که قرصامو نخوردم وای وای بدبخ شدم.... صورتمو جمع کردم دستمو گذاشتم رو قلبم و بلند گفتم- آاااااااخخخخ





خطر ندارم الهی نه به اون کبابشون نه به این در قفل کرنشون! نکنه جوجه کباب دادن بخورم  
چاق که بشم بعدش بخورنم!!! ای خدا من چقدر چرت و پرت می گم???

پوووووف چقد تشنمه!! نگام چرخید رو میز توالت کنار تخت که یه پارچ آب روش بود برگشتم  
نشستم رو تخت خواستم لیوانو بردارم که خشکم زد.... آب دهنمو با صدا قورت دادم و دستم  
رفت سمت قرصا و برشون داشتم با تعجب بهشون خیره شدم..... اینا..... اینا که.... ای خدا!!!  
یعنی چی آخه؟؟ دارم گیج میشم... پوووووووف اصن نمیدونم چند ساعت از زمین خوردنم  
میگذره...

صدای باز شدن در باعث شد دست از فکر کردن بکشم و نگام کشیده بشه به در... یه دختر جوون  
با چند دست لباس توی دستش و با لهجه شمالی گفت: خانم جان پاشو اینارو بپوش باید بری  
پیش خانوم ای بابا خانم خانم میکنه من که چیزی حالیم نشد! تا امدم به خودم بجنبم لباس ها رو  
گذاشت رو میز تحریر رفت بیرون و در و قفل کرد هوی دختره کجا میری آخه! ای بابا این لباسا  
دیگه چین؟ الهی دختره مریض رفتم سمت لباسا و برشون داشتم... ع-----ق اینا چقدر  
دخترونه ان!! ای خدا خودشم آبی!! پوووف... بی خیال لباسمو عوض کردم یه شلوار جین سفید  
و با پالتو اندامی دخترونه آبی با شال و کیف و بوت های سفید یعنی بسی بسی دخترونه شده  
بودم موهای بلندم چون تو کلاه جانشد یکمیش زد بیرون بیخیال کیفمو گرفتم دستم و رفتم  
سمت در ... ای بابا

اینم که قفله اینام منو اسکول کردن با مشت و لگد افتادم بجون در و با داد گفتم: اهاااای  
کجااین یکی این درو واکنه...

همچنان در حال مشت زدن بودم که صدای جیغ کرکننده باعث شد دستم رو متوقف بکنم.... ای  
واااای نگامو دوختم به همون دختر شمالی که دستش رو دماغش بود و جیغ میکشید وااای وای  
ریدی اروش با مشت زدی دماغ دختررو ناقص کردی حالا بیاو دیه بده... هیع داره از دماغش خون  
میاد که!!! عاقا چشمتون روز بدنینه دیگه..... بزو از اون گند کاری دررفتم یه زنی منو با

اسانسور برد پارکینگ یه مردی واستاده بود کنار یه 206 مشکی صدام در امد: ای بابا من کجا  
میبرید یعنی چی آخه زنه خانم جان بیا برو خانم خودش میگه  
بهت اینام که همشون لهجه شمالی دارن!!! یعنی چی آخه؟؟؟ بذار بریم بین خانم خانم میگن کیه  
خانم؟ اصن شاید من و اشتب گرفتن؟! والا دیگه! با این افکار مثبتم سوار ماشین شدم (رو

صندلی عقب نشستم!!!) پسره ماشین رو روشن کرد و راه افتاد منم همین طوری نگام و دوختم به منظره اطراف درخت های قشنگی داشت البته همشون لخته یادم باشه از اون خانمه بیرسم اینجا کدوم منطقه تهرانه با بروچز و ددی جون بیایم پیکنیک والا!!! مشغول دید زدن طبیعت بودم که با دیدن منظره روبه روم هوش از سرم پرید

یعنی چی خدایا!!!!!!؟؟؟؟ مگه تهران دریا داره؟؟؟ نکنه تازگی کاشتنش؟؟؟؟ یعنی چی کاشتن؟؟؟ اصن مگه دریا رو میکارن آروش؟؟؟ پس چیکار میکنن ?? لابد برداشت میکنن!! آروش چی داری میگی ?? اونی که میکارن رو برداشت میکنن! ای بابا وجدان توهم توجیح پیدا کردی برا خودت ها!!!! اصن مگه وقتی مو میکارن رو کله کچل مردم بعدش برداشت میکنن ?? نه ناموسا شما بگو خواننده محترم! مو رو که رو کله کچل مردم میکارن بعدش برداشت میکنن?? خب نه دیگه!!! اصن وجدان جان به کوری چشم تو دریا رو کاشتن ... اصن هم میکارن هم براشت می کن!!!

اونقدر با وجدان نفهم بحث کردم که ماشین متوقف شد و صدای مزاحم پسره نداشت بفهمیم دریارو چیکار میکنن؟ میکارن یا برداشت میکنن؟ پسره: خانوم رسیدیم پیاده شید

نفسمو با صدا بیرون دادم و پیاده شدم... اولالا چه حیاطی چه خونه ای جوووووون اواسط اسفند و هوایی که داشت رو به بهار میرفت اوه اوه مطلب سنگین بود 5 ثانیه سکوت برای خیریت وجدان من! عین جوجه راه افتادم دنبال همون پسره رفت سمت عمارت و درو واکرد خودش واستاد کنار و گفت: بفرمایید الان خانوم میان

جان؟؟؟ بابا ایول ادبتو... من رفتم داخل همونطور منتظر موندم یه پنج دقیقه ای که گذشت دیدم یه زن جوون داره از رو پله ها میاد پایین بهش میخورد 39-40 سالش باشه اومد واستاد روبروم یه دفعه چشاش پر از اشک شد وبا صدای لرزون زمزمه کرد: آروشا

یا ابلفض این اسم منو از کجا میدونه؟؟ متعجب نگاش میکریم که تویه حرکت منو بغل کردو زار زار گریه و ناله منم عین چوب خشک شده مونده بودم یه پنج دقیقه ای همونطور موندم بعد کی زار زدن منو از خودش جدا کرد وبا دستاش صورتم رو قاب گرفت مم همونطور گیج زل زدم به چشای سبزش یا ابلفض میخواد چیکار کنه صورتمو قاب گرفته!!! ههعهعه خاک تو سر منحرفم کنن نگاش چرخید رو صورتم و ثابت موند رو گونم و اخماش رو کشید توهم

صورتشو چرخوند سمت چپ وبا صدای بلند یه دادی

زد که گوشام کر شدن

زنه\_ اااa

همونطور که گوشام داشت زنگ میزد که دوباره یه داد زد ای اراز گوربه گور شده بیا گمشو دیگه  
این زنه گوشمونو کر کرد ...اصن واستا ببینم اون مرده هم گف اراز خان نکنه این یارو همونه که  
منو دزدیده؟! !!! الهی گردنت بشکنه... الهی... با دیدن اون دست از نفرین کردن برداشتم و با  
تعجب بهش که داشت از پله ها می اومد پایین نگاه کردم ..... این ... اینکه.....

- جونم مامان؟

صورتشو چرخوند سمت چپ وبا صدای بلند یه دادی زد که گوشام کر شدن

زنه: اااa

همونطور که گوشام داشت زنگ میزد که دوباره یه داد زد ای اراز گوربه گور شده بیا گمشو دیگه  
این زنه گوشمونو کر کرد ...اصن واستا ببینم اون مرده هم گف اراز خان نکنه این یارو همونه که  
منو دزدیده؟! !!! الهی گردنت بشکنه... الهی... با دیدن اون دست از نفرین کردن برداشتم و با  
تعجب بهش که داشت از پله ها می اومد پایین نگاه کردم ..... این ... اینکه.....

- جونم مامان؟

وااa  
ای خدایا این الاغ اینجا چه غلطی میکنه؟ دانشگاه بس نبود؟ یعنی اینجا خونه ی  
یا حقیه؟؟؟؟ یعنی نمی تونست عین ادم ازم بخواد پیام خونشون؟؟ اگه این یا حقیه و این مامانش  
با من چیکار دارن؟؟؟ اسمش چی بود؟ اراد؟ باراد؟ ارا... صدای شترق نداشت بیشتر فک کنم ک نگاه  
متعجبم چرخید سمت یا حقی که دستش رو صورتش بود و زنه یا همون مادر یا حقی که با خشم  
واستاده بود روبه روش!

زنه: مگه نگفتم یه تار مو از سرش کم نشه؟؟ زدی صورتشو کبود کردی؟

یا حقی فقط با خشم یه نگاه چپ به من انداخت

زنه یا مادرش با خشم رفت سمت پله ها وسط راه با صدای بلند گفت: گلی؟ اتاق اروشا رو بهش  
نشون بده

یه زن که میخورد هم سن و سال مرضی جون باشه با عجله اومد و با لجه شمالی گفت: چشم  
خانوم جان

و اومد سمت من: دنبالم بیا دختر جون

دنبالش راه افتادم داشتم از جلوی یا حقی رد میشدم که طوری که بشنوم گفت: حالتو میگیرم  
دختره ی احمق... نیومده شدی عزیز کرده؟؟؟

پسر ی پرروی بیشعور دلم میخواد خفت کنم .. منم عین خودش گفتم: اینجا دانشگاه نیست  
جنابعالی هم کاره ای نیستی پس الکی تهدید نکن!!

وبعدشم رفتم دنبال گلی (چه زود هم پسرخاله شدم!) جلوی پله ها طبقه بالا زنه رو دیدم که با  
لبخند نگام میکرد همونطور با لبخند گفت: گلی جون نمیخواد.... اروش بیا دنبالم!

ای خدا یکی نمیگه ها چه خبره؟؟ بازم عین جوجه راه افتادم دنبالش رفت سمت یه اتاق درو وا  
کرد و رف تو منم واستاده بودم بیرون

- بیا تو دیگه!

یکی نیس بگه منتظر بودم تو دستور بدی !!! طبق دستورش رفتم تو و درو بست رفت سمت یه  
کمد و یه سری عکس در آورد نشست رو تخت یکی از عکس ها رو نشونم داد نگام ثابت موند رو  
صورت مامانم که کنار یه دختر دیگه بود و اون دختره ..... آره بدون شک میتونستم بگم اون  
دختره همین زنیه که رو به روم ایستاده بی اختیار بعد این همه سال دوباره بغض نشست تو گلوم  
خیلی وقت بود حتی تو خلوت خودم هم گریه نکرده بودم ولی اونروز با دیدن اون عکس و  
صورت مادرم فهمیدم چقدر دلتنگشم.... ولی به هر نحوی بود جلوی اشکامو گرفتم...

- نمیدونستم اوستای بی معرفت هیچی درمورد منم بهت نگفته!!!

و جواب من سکوتی بود پر از سوال و افکار مختلفی که مدام توی سرم رژه میرفتن و توی اون  
شرایط اجازه فکرای مسخره رو نداشتم!!!

- شاید نزدیک 20 سال از اون روز میگذره ولی هیچکوم از ما نتونستیم آروشا رو فراموش  
بکنیم مادرت با رفتنش خوشی رو از زندگی هممون گرفت دیگه نه دور هم جمع میشدیم نه  
میگفتیم و میخندیدیم!!! یه عکس دیگه رو گرفت طرفم که چندتا دختر پسر جوون کنار هم  
واساده بودن باز هم مامان و این بار علاوه بر مامان بابا همتوی اون عکس بود حتی عمو ابستا و  
عمه اسا هم دیده میشدن چندتا دختر و پسر دیگه هم به چشم میخوردن زنه دستشو گذاشت رو  
عکس یه پسر: این سهیله! شاید شادترین پسری که میشناختم کسی که یاوه گویی و مسخره  
بازیاش همیشه همراهش بود و هممون رو میخندوند حتی تو بدترین و سخت ترین شرایط!!! بعد  
مرگ مادرت حتی سهیل هم عوض شد .... اونیم که کنارش واساده مهناس همسرش...

اینبار یه پسر دیگه رو نشون داد که توی عکس خودش کنارش ایستاده بود. اینم شهریاره... همسر من بعد مرگ آروشا همونطور که گفتم هیچ کودوممون حال روحی مناسبی نداشتیم من و مادرت دوستای 20 ساله بودیم و حکم خواهر رو برای هم داشتیم سه سال بعد فوتش اومدیم شمال برای بهبود وضعیت روحی من

و بعد عکس خودشو نشون داد: اینم منم... سمانه!!! خیلی دنبالت گشتم!!!! یه سری امانتی بود دستم که باید هرچه زودتر میرسوندم دستت....

وسط حرفش یه دفعه انگار یادم افتاده باشه با صدای بلند گفتم: یعنی اینجا شماله؟؟؟؟

با لحن شرمنده گفت: متاسفم! موقعیت خوبی نبود که من پیام مجبور شدم از آراز بخوام تو رو بیاره!!!!

- اونم چه آوردنی ماشالا!؟

با لحن مشکوک گفت: چه آوردنی؟؟؟

نمیخواستم چغلی بکنم برای همون بحثو عوض کردم به موقعش خودم حال اون کچل سگ اخلاقو میگیرم: شما فکر اینو نکردین که بابای من نگرانه میشه؟؟؟؟؟

- مگه نمیدونه؟؟؟

ای بابا نه مثل اینکه راهی جز چغلی کردن نیست!!!! برای همون شروع کردم سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردن بماند که میخواست آرازو خفه کنه بعدش هم تلفنو داد تا بزنگم به بابا بعد چنتا بوق جواب داد و صدای مرضی جون گف: بله؟؟

- الو؟ سلام مرضی جون

با صدای بلند جوری داد زد که گوشی رو از گوشم دور کردم: خ-اک به سرم مادر تویی؟؟؟؟؟ کجایی سه روز؟؟؟ نمیگی بابات دق میکنه؟ هان؟ کجا رفتی آخه؟؟؟ سالمی؟؟ بابات داره از نگرانی میمیره چقد بی فکری آخه؟؟؟؟؟

- ای بابا نفس بگیر مرضی جون بابا اونجاس؟؟

- بابات که سهله همه اینجان...

یه دفعه وسط حرفش صدای بهزاد پیچید تو گوشی. الو؟ الو؟ آروش خوبی؟؟ سالمی؟ کجایی؟ بگو  
بیام دنبالت مردیم از نگرانی....

- بهی دو مین خفه خون بگی—ر!!!

ولی اینبار صدای سحر اومد. الو آروش خوبی؟؟ کجایی؟ داریم میمیریم از نگرانی دختر! کجایی تو  
هان؟؟؟ ای بابا!!!! اینام رو ریپیتن همشونسوالای تکراری میپرسن گوشی رو هم دارن دست به  
دست میگردونن رسماً خل شدم الان معلوم نیس دارم با کی میحرفم

روشی. الاغ بی شعور کثافت کودوم گوری هستی؟؟؟

- روشی خره تو اونجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟؟

عمه. باز که بی ادب شدی تو؟؟ کجایی؟

ای بابا چرا گوشی رو داد دست عمه ای عوضی....

بهارک. الو؟ خوبی آروش؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم که صدای بابا پیچید تو گوشی. آروشا دخترم؟؟ خوبی بابا؟

باز من احساسی شدم ولی جلو خودمو گرفتم به هر حال صدام یکم لرزش داشت. بابا؟؟؟

- جونم بابا؟؟ کجایی تو؟ من که دق کردم!!!

- نه بابا نگران نباش جام امنه!!!....

- سه روزه بی خبر گذاشتی رفتی مردم و زنده شدم....

یه دستی نشست رو شونم برگشتم سمتش سمانه بود گفت. بده من توضیح میدم

گوشی رو دادم دستش. الو؟ اوستا؟... سمانم.... آ...؟...؟ ه پیشمه.... نه نگران نباش.... واقعا

شرمندم.... شمال.... بذار یه مدت پیشم باشه.... فعلاً نمیتونم پیام!..... تا کی؟؟... موقعش

کیه؟؟؟... باشه باشه نگران نباش.... نه چیزی نمیگم! بیا با خودش حرف بزن

بعد نیم ساعت توصیه و سفارشای بابا و اینکه میدونم جات امنه ولی مراقب خودت باش و....

باباجان اجازه مرخصی به این بنده حقیر رو دادن در طول حرف زدن سمانه واساده بود کنارم و با لبخند نگام میکرد بعد مکالمه رو بهش گفتم: میگم سمانه جون؟...

- خاله صدام بزن

- چشم.... خاله اتاق من کجاس؟

- بیا عزیزم نشون بدم

دنبالش راه افتادم رفت سمت دو تا در کنار هم یکی رو وا کرد: اینجا اتاق تو تو کمدت هم هرچی لازم داشته باشی هس باز کم و کسری داشتی در بغلی اتاق آرازه بهش بگو

- ممنون

رفتم تو اتاق اکثر وسایلاش سفید بودن و بعضی قسمت ها رگه های سرمه ای داشت اولین کاری که کردم رفتم سمت کمد تا این لباسای مسخره دخترونه رو عوض کنم ولی چشمتون روزب—د

نبی—نه!!!!!! لباسای داخل کمد بدتر بودن همشون صورتی و قرمز و..... یعنی افتضاح من عمرا اینا رو بپوشم کمدو زیر و رو کردم تا یه پیرهن آستین بلند گشاد سفید یافتم و پرتش کردم رو تخت حالا شدید نیازمند یه شلوار جین مشکیی بودیم ولی به جاش یه شلوار جین سرمه

ای پیدا کردم به هر حال از صورتی و... بهتر بودن اونم پرت کردم پیش پیرهن بعد یه دوش گرفتن ده دقیقه ای اومدم بیرون لباسا رو تنم کردم نیازی به روسری نبود چون بابا از این رو منو محدود نمیکرد و میگف این مسائل مربوط به همسر ایندته البته زیاد هم بی بند و بار نبودم موهامو همونطور خیس طبق معمول بالا سرم جمع کردم اصلا خوشم نمیومد موهام بریزه دورم اکثرا بابا برام میبافت و من همشو بالا سرم جمع میکردم ولی الان بابا نبود بیافه و منم که شکر خدا از این کارا بلد نیستم برای همون ترجیحا بالا سرم گوجه ای جمع کردم تل های کوتاهم یکم بلند شده بود و حالت قبلی و خوبشو نداشت اونارم با کلی دنگ و فنگ کشیدم عقب سنجاق زدم تو آینه نگاهی به کبودی کوچیک رو صورتتم انداختم که زیاد هم شدید نبود ولی خب به چشم

میخورد... خب خب الان نوبت فوضولیه رفتم دنبال خاله زهنم همشش درگیر اون امانتی هایی

بود که خاله میگف..... خاله رو به روی تی وی روی یه مبل دو نفره نشسته بود و داشت فیلم

میدید نشستم کنارش برگشت نگام کرد چشاش برق زدن و دوباره اشک تو چشاش جمع شد..

. خیلی شبیه مادر خدایامررتی!! فقط رنگ چشات شبیه باباته و....

پریدم وسط حرفش- و چال گونه هام

و لبخند زدم که گفت: آره چال گونه هم داری

و صورتمو بوسید یعنی فول احساساته ها!!!! خیل خب دیگه بریم سراغ فوضولی - راستی خاله؟

- جونم؟

- گفتین امانتی!؟ امانتی چی؟

با غمی که تو چشاش نشست گفت: یه سری کاغذ پاره که برا مامانتن باید بدم بهت

- خب؟

- همین!

- همین؟؟؟ خب کی میدینش؟؟

- هر موقع وقتش برسه

- ای بابا خاله اذیت نکن دیگه! چرا آدمو میذاری تو خماری؟

لبخند زد: شاید تو با اومدنت تونستی دوباره شادی بیاری تو جمع ما!

- خاله بحثو نیچون من خودم ختم پیچوندنم!

بازم لبخند زد بابا! کشتی مارو با این لبخندات - عین مامانت کنجاوی!

- ای بابا شمام هی شباهت های منو با مامانم میگی! اینا رو بیخی خودم میدونم جون من نیچون دیگه امانتی رو کی میدی؟

- یه دو هفته ای مهمون مایی ایشالا وقت رفتن میدم بهت

یکی نیس بگه خاله محترمه مریضی اخه منو میذاری تو خماری؟؟؟؟؟ وای که دلم میخواد هم تو هم اون پسر کچلتو خفه کنم! همونطور درحال نفرین کردن میبودم و اخمام رفته بود تو هم که

خاله گفت: خبه خبه!!! اخم نکن که اصن بهت نمیاد

با شیطنت گفتم: نه بابا؟ آخه خیلیا میگن اخم که میکنم جذاب تر هم میشم!!!

با خنده گف: اووووو

و با هم زدیم زیر خندهکم کم داشت ازش خوشم میومد آدم جالبی بود خیلی هم پایه!! همونطور

درحال خندیدن بودیم که در وا شد و آراز یا همون یاحقی اومد داخل! این اصن کی رف



بیرون؟ لامصب عین جن میمونه ....

البته دور از حضور جن!!! والااااا .... چپ چپ یه نگاهی به من که هنوز آثار خنده رو ورتم بود انداخت منم کم نیاوردم دهنمو براش کج کردمکه اخماش بد تر رف تو هم....پسره گند اخلاق کچل! خود درگیر احمق! فک کرده من ازش میترسم! کور خوندی آراز خااان دارم برات....یه آشی برات بیزمممم که یه وجب آبلیمو روش داشته باشه!!

-یه وجب روغن عزیزم!!

وای وای ریدی آروش باز بلند فکر کردی؟! بهت زده از سوتی که دادم گفتم:هااا؟

-میگم یه وجب روغن نه آبلیمو!....حالا برا کی میخوای آش بپزی؟؟آراز؟؟

واااای این خاله خانوم ما ذهن خوانی هم که میکنهههه!!!:هااااااان؟؟؟؟؟؟

بیخیال شونه هاشو انداخت بالا:آبلیمو و روغن هست تو کابینت راحت باش!

پشت بندش یه چشمک هم زد الان این منظورش چی بووود؟؟؟ یعنی میگه هرکاری دلم میخواد بکنم؟؟هر بلایی دلم میخواد سر پسرش بیارم؟؟بابا ایول فدایی داری خالهههه

خاله:حالا چرا از بین اون همه لباس اینارو پوشیدی؟

-اییییی خالههه !! اونا بسی بسی دخترونه بودن...

تک خنده ای کرد:باشه فردا با آراز برو چند دست لباس مورد علاقتو بگیر

صورتمو جمع کردم:نه خاله لباسای دخترونه رو ترجیح میدم!

یه دفعه ریسه رف از خنده:نه بابا فردا برو باهاش لولو نیس که!

زیر لب زمزمه کردم:از لولو هم بدتره!

-چیزی گفتی؟

-نه

یه موبایل داد دستم:این هم فعلا داشته باش سیمکارت هس توش خواستی به کسی زنگ بزنی

معطّل نمون - آآآ قربون دستت خاله

و بعدش راه افتادم سمت اتاقم جلوی در که رسیدم یه نگاهی به در بغلی انداختم یه لبخند خبیث زدم و زمزمه کردم: دارم برات آراز خان!!!

خوشبختانه قرص هایی که تو اون اتاق بود رو آورده بودم و نیازی نبود بخرم قرصامو خوردم ولی هنوز هم ذهنم درگیر این بود که کی اون قرصا رو خریده بود... .

خمیازه بلند و بالای کشیدم همونطور با چشمای بسته رفتم سمت دستشویی: آلاااa

وا کردم و متوجه شدم با کله رفتم تو دیوار الهی اینجا کجاس?? اتاق من که این شکلی نبود

خواستم بلند اسم مرضی رو صدا کنم که تازه یادم افتاد خونه خودمون نیستم! پس بگو برا چی

با کله رفتم تو دیوار! راه دستشویی این جا فرق داره **GPS** ام قاطی کرده! خلاصه بعد انجام

عملیات دستشویی و شستن دست و روم خواستم برم پایین که نگام ثابت موند رو ساعت یا

ابلفض! ساعت **12** ظهره آبروم رفت که!! بفرما آروش خانم وقتی تا ساعت **4** صبح با بهزاد خان

و روشی چت می کنی از این بیشتر انتظاری نمیره که! بهزاد الهی برای زیر تراکتور

**12** چرخ!... تراکتور **12** چرخ مگه داریم? ای بابا چی گفتم من! بیخیال بریم صبونه نوش جان

بکنیم.... خمیازه کشان میرفتم سمت پله ها که خوردم به یه چیز محکم سرمو بلند کردم و با یه

جفت چشم مشکلی میرغضب چش تو چش شدم یه خمیازه بلندتر کشیدم و تازه فهمیدم اینی که

رو به رومه آراز کچله خودمونه! چه خوشتیپیم کرده! کجا میخواد بره? اصن به من چه؟ با

پررویی و گستاخی گفتم: مگه نمیبینی من خواب آلو ام؟ چرا وامیسی جلو رام؟

انگار منتظر تلنگری بود که بترکه از خشم با صدای بلند گفت: نیومده شدی عزیز کرده که جای

خود دارد از صبح منو علاف خودت کردی چهار ساعته منتظر جنابالیم قدم رنجه بفرمایید طبق

فرموده مامان ببرمت خرید واقعا که خیلی پررویی نزدیک بیس سی دست لباس تو اون کمد

واموندس طاقچه بالا میداری که مورد پسندت نیستن...

ای خدا این چقدر حرف میزنه! - پیا نفسوا!

از لای دندوناش غرید - فقط بیست دقیقه! اگه تا بیست دقیقه پایین بودی که هیچ در غیر این

صورت خودت میمونی و اون لباسای تو کمد خانوم رها باستانی!

- شاید هم تو موندی و مامانت آقای آراز یا حقی!

- حیف که مامانم خیلی برام عزیزه!

- حیف که خاله خیلی برام عزیزه

- پرروی زبون دراز!

- خوشبختم منم آروشا!

با عصبانیت گفت -رهااااااااااا...اون روی منو بالا نیار!

پسره پررو چه پسرخاله هم میشه -وای وای مامانم اینا!!!.....

\_فقط نیم ساعت وقت داری پایین منتظرم.

بعدش هم رفت بیرون منم بدون توجه بهش رفتم اروم اروم صبونه نوش جان کردم و بعد برگشتم اتاقم تا آماده بشم.یه پالتوی قهوه ای و بقیه بند و بساطم کلا مشکی پوشیدم و یه نگاه به ساعت

انداختم **40** دقیقه گذشته بود!حقته آراز خان رفتم سمت پنجره ای که دید داشت به حیاط و

نگاهی انداختم تا آرازو پیدا کنم!کنار یه ماشین خوشگل مشکی ایستاده بود و داشت به ساعتش

نگاه میکرد ها ها ها من که میدونم منتظر می مونی هرچند حقته بیشتر بمونی گاو و گوسفند دورت جمع بشن علاف های زیر پاتو بخورن ولی حیف حال و حوصله پاچه گرفتنتو ندارم باقیش

باشه واسه یه وقت و موقعیت مناشب دیگه!پسره حسود خاله نرک!کچل میمون!...آروم آروم

رفتم حیاط همونطور اروم قدم برمی داشتم و زیر چشمی به قیافه سرخ شده از خشم آراز نگاه

می کردم پررو پررو رفتم و بی توجه بهش نشستم رو صندلی عقب که باعث شد بیشتر عصبانی

بشه ولی بدون هیچ حرفی نشست پشت فرمون.اوه اوه چه حرصی هم می خوره!

یه ربعی بود حرکت کرده بودیم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم بهزاد لبخند زدم چون واقعا

دلم برای خل بازی هامون تنگ شده بود.الو؟

بهی.سلام دختر نیستی خونه تیلی خلوته!

\_بی شعور الان منظورت این بود که دلتنگ منی دیگه!!!

\_معلومه خب! در چه وضعی الان?

خواستم راستشو بگم که کرمم گرفت و نداشت.طبق سفارش خاله جون دارم با یکی از کارگراشون

میرم خرید!

یه نیشخند زدم آراز میر غضبی داشت از اینه نگام میکرد...

بهی: ببینم!؟ نکنه منظورت از کارگر اون یا حقیه؟

آره دقیقا زدی تو هدف کجلی و میمون

و پشت بندش زدم زیر خنده و در همون حالت آراز رو زیر نظر داشتم که دندون هاشو رو هم میسابید

بهی: اوه اوه قیافش دیدنی هس شدید

آره دقیقا!

بهی: کاملاً معلومه شدی فرشته عذاب اون بدبخت!

- آره پس؟ منو دست کم گرفتی؟

من غلط بکنم

اونم که صد البته... کاریه که همیشه میکنی

بخوای نخوای بیشعوری دیگه!!!

از شما به ما رسیده دیگه!

آشغال

- منم که با آغوش باز پذیرفتم بهزاد جان! از قدیم گفتن هرچه از دوست رسد نیکوست!

- بهزاد جان گفتنت تو حلقم! خبه خبه عقم گرفت تو موقیت مناسب میزنم هر چند

برا توهم بد نشد که یکم کرم ریختی

- آره عزیزم دستت طلا صدات رو شنیدم حالم بهتر شد

- وای آروش تروخدا بسه عقم داره میگیره بای

- بای عزیزم!

- مرض دختر چندی

- قربانت

یعنی به زور جلو خودمو گرفتم چیزی بهش نگم هااااا بهزاد خان برا شمام دارم! همینطور تو فکر بودم که یه دفعه با کله رفتم تو صندلی پسره وحشی همچین میزونه ر ترمز آشغال عوضی!  
پیاده شد منم پیاده شدم یه پاساژ بزرگ بود و به امید اینکه لباس مورد علاقم رو پیدا کنم رفتم داخل. اولین خریدی که کردم یه تونیک مشکی با طرح جمجمه روش خیلی شیک و مورد علاقه من بود البته آراز تعجب کرد اولش ولی بعد خودش رو بی تفاوت نشون داد وسط پاساژ گوشه آراز کچله زنگ خورد و رفت تا حرف بزنه و از اونجایی که من آدم فوضولی نیستم (ارواح عمه ی عمم) نگاهم رو دوختم به ویتترین ها که یه دفعه ویتترین مورد علاقم ر یافتم یه مغازه پر شلواری شیش جیب و لباسای چیرکی پس بدون معطلی رفتم داخل و کلی لباس برداشتم بعدش موقع حساب کردن تا خرخره افتادم تو گل! آخه من پولم کجا بود؟ چقد خلم من! حالا این پسره کچل رو از کجا پیدا کنم من؟ داشتم اه و ناله میکردم که آراز کچله اومد داخل و کارت رو گرفت ترفم بعد گفتم رمز اونم با عصبانیت رفت بیرون و گفت که تو ماشین منتظرمه منم از خدا تواستا همشو حساب کردم و دست پر رفتم بیرون خلاصه بعد خرید فوری منم رسوند و خودش رفت پسره بی شخصیت... منم رفتم داخل خاله اومد استقبالم و با هم لباسارو نگاه کردیم البت به اصرار خاله من که اهل این قرتی بازی نیستم...

\*\*\*\*\*

هر چی زور میزنم خوابم نمیگرفت امشب 5مین شبیه که اینجام واقعا دق کردم مخصوصا با حضور این آینه دق (منظورم آراز کچله است) البت خاله خیلی خوب بود ها آهان بذارین از شهریار بگم براتون گویا براشون کاری پیش اومده مجبور شدن برن اونور اب و فردا صبح قراره برگرده هی هی هی حوصلم پوکید بی خوابی هم زده به سرم همونطور داشتم مگس میپروندم که چشمم خورد به بالکن تو این چند روز نمی دونم چطور حس فزولیم منو نکشونده بود سمت بالکن... الانم که بی خوابی زده به سرم چی بهتر از فزولی? ...

والا خب! پس خیلی شیک و مجلسی رفتم پرده رو زدم کنار و درو باز کردم هرچند هوا

سرد بود ولی حس خوبی بهم داد بارون خیلی نم نم میبارید (طبق معمول هوای شمال) همونطور که قبلا هم گفتم اتاق دید نیمچه کامل داشت به حیاط چیز زیاد جالبی ندیدم خواستم برگردم که چشمم خورد به در شیشه ای کنار در شیشه ای اتاق خودم لامصب این حس کنجکاوی هم یه وقتایی عود میکنه و هیچ جوهره نمیشه جلوشو گرفت رفتم سمت در ولی ای دل غافل! پرده که

کشیده اس ای خدا حالا بیا جواب اینفوضول درون رو بده! نمیدونم چی شد دستم رفت سمت دستگیره؟ اون لحظه به چیزی غیر فوضولی فکر نمی کردم پاورچین پاورچین رفتم داخل...یه اتاق ترکیب از رنگ های تیره...مشکی و کاربنی یه میز تحریر که روش شلوغ عینهم بازار شام بود ولی بقیه اتاق برعکس خیلی مرتب حالا اگه اتاق من بوووود....

اوه اوه نگم بهتره...همونطور ک با خودم سر گرم بودم چشمم خورد روی تخت عمههههه این ک آراز کچله خودمونیهیعی اینجا اتاق اینه؟اره دیگه روز اولم خاله گفت ای ای چ بد سلیقه هم هست دلم گرفت امدم غم همه چی تیره اه اه دیوانه بی تعادل ... رفتم سمت میز تحریر سرک کشیدم چند تا خودکار... هنزفری گره خورده توهم...نوار چسب... چند تا کتاب... ی

پیراهن... ی عطر خیلی عجیب ک تا خرخرش پر بود یعنی اکبند اروم پیرهن توسی رو بلند کردم ک ی چیزی افتاد روی زمین خم شدم برش داشتم ی عکس  $18 \times 13$  بود گویا چون ی طرفش سوخته بود توی قسمت سالم عکس دوتا مسر

یکیش شدید خوشگل تر از اون یکی بود از شانس خوشگلم تو تاریکی نمیشد تشخیص داد برای همون بردم سمت آباژور کنار تخت و گرفتم زیرش مات موند...خدایا!!!! چند بار پلک زدم شاید دارم اشتباه میکنم ولی دیگه نتونستم پلک بزدم محو شدم توی چشا نمیدونم چجوری توصیفشون کنم مشکی?... نه مشکی نبودن...توسی?توسی هم نبودن!یه جورایی ترکیب این دو تا بود ... یه لایه مشکی اطرافش بین فاصله اش تا مردمک توسی! اووووف خودمم نمیدونم چی می گم... یه رنگ خاصه... غیر قابل توصیف...یه حس عجیب داشتم....اون صورت خندون توی عکس برام خیلی متفاوت بود...هم عکس هم حسی که بهم میداد...آراز یا حقی با مو های پریشون رو پیشونی اش و چهره خندون کنار یه پسر... خوب که دقت کردم فهمیدم عکس نمیتونه جدید باشه آراز توی عکس بچه تر میزد... همونطور دقیق مشغول بررسی بودم چشمم خورد به کنار قسمت سوخته روی دست پسر یا دست دختره دیده می شد... این رو از لاک و نا خونای بلندش فهمیدم و فقط میشد نتیجه گرفت این قسمت سوخته مطعلق به عکس اون دختره بوده... و سوالی که مدام توی ذهنم راه میرفت این بود که اون کیه و اصلا چرا اون قسمت از عکس رو سوزوندن... بی خیال همه اینا دوباره زل زدم به عکس آراز مو که بهش میاد برای چی کچل کرده?...چقدر وقتی میخنده خوشگل ترو مهربون تر ب نظر میاد؟ ی ندایی درونم نهیب زد بسته اروشا.. چرا داری در مورد این پسر انقدر فک میکنی؟

نکنه...

ولی من نذاشتم زرشو بزنه عکسو پرت کردم. رو میز و رفتم از همون راهی که اومدم برگردم اتاقم  
فاصله ی زیادی با در نداشتم ک ی دفعه پام پیچ خورد با کله چسبیدم زمینو صدای شکستن  
خیلی بدی اومد ... آی آی ریدی اروش بیا جمعش کن...

فوری نگاه کردم رو تخت ی دفعه چشمم خورد ب دوتا تیله براق و خوابالوک با تعجب نگام  
میکردن نگام میکردن ی دفعه اخماش رفت تو هم و با صدای گرفته گفت تو اینجا چیکار میکنی؟

—ها؟چی؟من؟...راست میگی!من اینجا چیکار میکنم؟...خیلی عجیبه ها!من اینجا چیکار میکنم؟

—منو مسخره نکن میگم اینجا چیکار میکنی؟

اوه اوه خدا اوضاع خسته شدید...خب...خب...چیزه راستش...اممممم...اها آمده بودم برم  
دستشویی!

وااااای ریدی اروش با تعجب گفت دستشویی؟

—منظورم اینه ک اب بخورم

ابرو هاش پرید بالا: از دستشویی اب بخوری؟

—دستشویی؟—اره خودت گفتی

—من؟...من کی گفتم؟

باز ابرو هاش پرید بالا گفتی آمده بودی بری دستشویی

ای خداااا این چرا بنیال همیشه اخه؟

—خواب دیدی خیر باشه

—خواب نبود خودت گفتی

—ن من گفتم لابد خودت دستشویی لازمی اشتباه شنیدی!

—رهااااا...گفتم اینجا چیکار میکنی؟

—خب...خب اومدم مسواکمو بردارم!

—توکه گفتی اومدی آب بخوری؟!

ای وای راس میگه من هی دارم گند میزنم!

- من کی گفتم اومدم آب بخورم؟

- لابد خودم تشنم بود برا همون اونطوری شنیدم؟

\_اره شاید!

\_بسته رها! گفتم برا چی امدی اتاق من؟

\_ععهههههه؟ اتاق تو؟ مگه اینجا دستشویی نیست

ی دفعه براق شد سمتم یعنی عین چی ترسیدم قلبم داشت میومد تو دهنم فاصله بینمون میای متری بود اروم ولی عصبی گفتم: میدونستی از نمکدونا خوشم نمیاد؟

اب دهنمو قورت دادم هرچند عین چی ترسیده بودم ولی باید حفظ ظاهر میکردم تا از این بیشتر گند نزنم: افرین نمک زیاد ضرر داره!

\_ دو ثانیه... فقط دو ثانیه وقت داری برگردی اتاق...

- وا بری آخه پنج ثانیه شو تو فک زدی که!

قشنگ دود از گوشاش بلند شد خیلی شیک یه لبخند زدم سی و دو تا دندونام مشخص شد نیشم از بس باز شده بود داشت جر میخورد ولی همچنان داشت دود از گوش هاش بلنو می شد یه درز فرار برا خودم پیدا کردم و جلدی خودمم رسوندم به بالکن می خواستم برم بیرون ولی کر هو لیستم نداشت برگشتم با ناز و مسخره گفتم: خوابای خوب بیینی عزیزک خاله!

تازه چشمم خورد به تیکه های لیوان شکسته پس این بود شکست اراز تیکه ای از لیوان شکسته تو دستش بود رو محکم پرت کرد تو دیوار و پاشد بیاد سمتم فوری برگشتم تو اتاقم سرمو گذاشتم رو بالش با فکر خوب اینکه فردا شب فوتبال پخش میشه خوابیدم...

\*\*\*\*\*

ی خمیازه بلند بالا کشیدم از جام بلند شدم اولین کار طبق معمول شستن دست و صورتم بود تا خواب از سرم بپره جلو اینه واسادم و نگاهی ب موجود ترسناک رو ب روم کردم موهای توی هم افتاده چشمای پف کرده، تیشرت گشاد ک نمیدونم دیشب از کجا پیدا کردم پوشیدن رسما داشت از تنم می افتاد برگشتم بازم برم تو تخت ک با دیدن ساعت انگاری لگن اب حموم ریختن رو سرم!

ای اروش تو این 6 روز کمپلت ابروت رفت! بازم ساعت 12:30 که!







پروین... عهههه!... بابا همون شهريار چشم شهريار خان ب من افتاد غم نشست تو چشماش و لبخند رو لباش!... اهو چ شاعر شدم من!!! خاله سمان اشاره کرد ب من : اينم رها!!!

شهی جون یا همون شهريار امد طرفم پدرانہ پیشونيمو بوسی

شهريار خان : خوش امدی دخترم

من هم در مقابلش لبخند زدم و خیلی خانومانه ک از من بعيد بود گفتم : خیلی ممنون! بعدش هم حرف يا اتفاق خاصی نیوفتاد ک بخوام تعريف بکنم تا شب در مورد مسائل مربوط ب خودشون حرف زدن ک مربوط ب من نمی شد...

پووووووف چ شانس گوهی دارم من اخه?... عاجزانه نگاهی ب کابینت ها کردم بعدشم ساعت مچيمو گرفتم جلو چشمم... وایای نیم ساعت ديگه بازی شروع ميشه من بدبخت هنوز تخمه از اين خونه وامونده پیدا نکردم! اکی! یعنی این اراز کچله بدون تخمه فوتبال ميپينه؟ اگه اينطور باشه ک شيد شايکوله!

\_ اراز اهل فوتبال نیست!

دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشتم سمتش... اين بلند فکر کردن ها اخر کار ميده دستت!

\_ هااااااان؟ یعنی باز بلند فکر کردم؟

خاله ب زور جلو خندشو گرفت چ خوش خنده ام هست!

\_ اره عزیزم

\_ ميگم این وقت شب اينجا چيکار ميکنی خاله؟

\_ امدم اب بخورم

با شنیدن حرف خاله شب قبل سوتی هام جلوی اراز یاد اوری شد خندمو کنترل کردم

\_ بازی کجا و کجای

\_ بارسا و رئال



—نچ!

—خب مردی بیا بشین ببینیم اخرش چی میشه شعار نده برادر!

—باشه مشکلی نیس!

آمد نشست کنارم کمی با فاصله ی مشت تخمه برداشت و مشغول شکوندن شد! جaaaaان؟؟؟ خاله ک میگفت اهل فوتبال نیست؟...نیمه اول یک ب یک پایان رسید....کشو قوصی ب دستان دادم مونده بودم تا نیمه دوم چیکار کنم؟ ب نتیجه رسیدم کرم ریزی بهترین کاره رو کردم ب سمت اراز با لبخند مسخره گفتم:ای خدا!!! اخه بچه چرا نشستی؟؟واقعا امید داری ک تیمتون میبره؟پاشو عزیزک خاله پاشو برو لالا بکن...

از گوشه چشم چپ چپ نگام کرد منم برای اولین بار توی فمرم عین دخترا پشت چشم نازک کردم  
براش

—ب رویا پردازی هات ادامه بده

—اهو چ حرفا!!!میبینیم دیگه!

شونه هاشو انداخت بالا ببینیم

ب یاد عالم جوانی (الکی مثلا پیر شدم) و شرط بندی هامون با بهزاد،بلند انگاری چیزی کشف کرده باشی و داد زدم :شرط ببندیم ؟

بخاطر صدای بندم صورتشو جمع کردو گفت:چی؟

—شرط بندی

اخماشو کشید توهم :ن!

—دیدي کم آوردی؟

—اصلا ربطی نداری من از این مسخره بازی خوشم نمیاد

چشم غره تیز رفتم و با خشم گفتم:اصلا هم مسخره بازی نیست.....

در یک آن چشم از شیطنت برق زد و برای کرم ریزی گفتم:هییییی من و بهزاد سر همه چی

شرط میبندیم.

یه نفس عمیق کشید که گفتم: همین آخرین بار سر تو شرط....

یه هیع بلند کردم و دستمو گذاشتم جلو دهنم... یعنی سوتی از این عظیم تر داریم?

آراز: سر من چی ???

سر تو کچله دیگه..

اوه بازم سوتی.... کلا من یه سوتی بدم پشت بندش سوتی خودش میاد دیگه ب من چ  
اخه؟؟؟ اخماشو کشید توهم سر من شرط بستین؟

ها؟؟؟

یکی نیس بگه بجا شرط باید سرتو مو بکاریم مرتیکه کچل!!! اصلا شرط بستیم ک بستیم حالا فکر  
میکنه کیه سگ اخلاق بی ریخت اه اه کچل... ی نگاه بهش کردم ک دیدم اخماش رفته تو اسمون  
سرمو ب نشانه ی هان چیه تکون دادم

خواست دهنشو وا بکنه ک جوابمو بده اما پروردگار مهربان بلای اسمانی زنگ گوشیمو برای خفه  
خون گرفتن اون نازل کرد... اهو... ایول ایول اروشا عارف میشود فک کنم تا چند روز دیگه  
چشم بصیرت هم در بیارم... ریدی اروش چشم بصیرتو در نیارن ک... وجی جون گمشو ارواح  
عمه ات با بشکنی ک جلوی چشمم خورد ب خودم امدم آراز گفت: خانم باستانی بهی جونتون زنگ  
می زنند درست نیس منتظر بزاریشون

هازنگ؟ عههه بهزاد؟ آخی

بلند شدم میخواستم از جلو آراز رد بشم که گوشیمو بردارم ولی با زیر پایی که آراز خر صفت  
بیشعور برام گرفت عین چی چسبیدم کف اتاق و دستم خورد به اون گوشی بی ناموس و صدای  
بهزاد پیچید.... اوه اوه تازگیا گوشی بی ناموسم خراب شده مستقیم میره رو اسپیکر!

بهزاد: الو عخشم؟؟؟

ای کوفت این شوخیش گرفته!!! آبروم دربست رفت یعنی

بهزاد: هوی اب قند لازم شدی شنقل؟ بابا به خودت نگیر!!!....

زیر لب گفتم: مرض آشغال عوضی حمال!!!

بهزاد: مگس من ???! عزیزم چرا داری وز وز میکنی?

با صدای بلند و عصبی گفتم: خفه شو حمال!!! وای وای بهزاد بزار برسم تهران کشتمت!!!

بهزاد: تو برگردی من خودم سورپرایز دارم برات! یا حقی و شرط بندی و بهارو کا یادت نرفتی....

وای بهزاد خفه شو... ریدی!!!

بهزاد: یا حقی کچله ریده...

مات و مبهوت سوتی عظیم بهزاد خفه شده بودم که یه دفعه آراز گفت: آب و هوای تهران خوب

هست دیگه آقای باستانی ???

و حالا فقط صدای نفس های بهزاد بود که بالا نمی اومد....

بهزاد: ب...بله بله عرض ادب استاد... (و آروم تر غرید) آروشا کفنت کردم

آراز: عرض ادب رو که کردین تو دیالوگ های قبلیتون!!!

بهزاد: آروش ???

من تازه از اون وضعیت چسبیدگیم به زمین خارج شدم و گوشی رو برداشتم و رفتم تراس بهزاد

عصبی گفت: آروشا??

- هان چیه داری داد میزنی???

- این وقت شب شما پیش هم چیکار میکنین???

قشنگ جوش اوردم: حمال تو پیش خودت چی فکر کردی هان??؟ فک کردی من از اونام که تا دور

از چشم بابام یه پسر ببینم... بهزاد فقط خفه شو

و گوشیم رو خاموش کردم! ...اصلا از بهزاد توقع نداشتم رفتم تو اتاقم آراز همونطور اخمو

نشسته بود فکر اینکه منو پاس نکرده و قراره بهارو یه هفته تحمل بکنم عذاب میداد در حد

لالیگا... خب پس در یک ان به خاطر لجبازی با بهزاد تصمیم گرفتم ماجرارو براش بتعریفم یه

نفس شروع کردم به حرف زدن : بین اراز منو بهزاد اول ترم شرط بستیم اون میگفت من پاس  
نمیشم یعنی تو منو پاس نمیکنی من می گفتم پاس می شم حالا این مسیله حیاتیه چون اگه بیازم  
فاجعه میشه میخوام ببینم منو پاس کردی دیگه مگه نه ???

باز ابروهاش پرید بالا : انتظار داری پاس شده باشی ???

کلافه بااعتراض گفتم: عههههههه!!! یعنی چی ???

یعنی اینکه پاس نشدی (اینو کاملا بی تفاوت می گف که دلم میخواست خفش بکنم... کچل از  
خود راضی!!!)

- میگم مسئله مهمیه!!! میفهمی ???

- الان داری خواهش میکنی نه ???

- مگه تو خواب ببینی

- دوره بیشتر نداری رها!!! یا خیلی رسمی ازم خواهش میکنی یا کتاب و کاملا میخونی اونم در  
عرض یه روز یعنی تا پس فردا صبح بهت وقت میدم پس فردا صبح یه امتحان ازت میگیرم اگه  
بتونی نمره ای که برای من قابل قبول باشه بگیری بی چون و چرا پاس میشی! فقط یه اخطار  
میتونی تنها یک بار امتحان بدی در ضمن اگه قبول نشی عذر خواهی هم قابل قبول نیست

- میدونی خیلی عقده ای هستی??

- هر توهینی که میکنی یک نمره از نمره امتحانیت کم میشه میل خودته!!!

- با خشم یه نفس عمیق کشیدم و غریدم : آراز! وای به حالت اگه من پاس نشم!!! مجبورت  
میکنم خودت یه هفته بهار رو تحمل کنی!!!

- بهار ???

- پوووووف!!! نیمه دوم شروع شد!

و اشاره کردم به تی وی حدود یه ربعی گذشت که چشام سنگین شد و خوابم گرفت....  
نور خورد به چشام و زور زورکی بازشون کردم و یه خمیازه از ته دل کشیدم پتوی روم رو کنار



زدم... چی؟؟؟ پتو؟ لا بد خاله شب کشیده روم

داشتم چشمامو می مالوندم و همزمان میرفتم سمت دستشویی پوست تخمه ها مدام میرفت تو پام یه دفعه نمودنم پام به کجا گیر کردو

- آاااااخ

- با شنیدن صدا چشمامو اندازه قابله واکردم نمودنم دقیقا کجا بودم یه نگاهی به اونجا که روش افتاده بودم انداختم... شلوار گرمکن مشکی... بالاتر... یه تیشرت مشکی... بالاتر... چشمای مشکی... کله کچل!... خواب آلود چیزی که از ذهنم میگذشت رو به زبون اوردم: ~~عاههههههههه~~!!! این که آراز کچل خودمونه!!! و خمیازه کشیدم یه دفعه مغزم پیام داد افتادم رو آراز و چه سوتی خوشگلی دادم به خاطر همون به سرفه افتادم و برای حفظ ظاهر اخم کردم و پرو پرو گفتم: پاشو جمع کن خودتو بابا!!!!!!!!!!!!

یه نگاهی انداخت به صورتم بعد به وضعیت تازه فهمیدم باید من بلند بشم که اونم بتونه بلند بشه... بلند شدم و شروع کردم به شکوندن انگشتم که صورتمو جمع کردو گفت: نکن مریض!!!

- مریض عمته!!

بی توجه بهش رفتم سمت دستشویی و پس از تامل و انجام اعمال مربوطه اومدم بیرون آراز کچله رفته بود خداروشکر یکم موهامو مرتب کردم ولی بازم شبیه آموزونی ها بودم ترجیحا رفتم ی دوش گرفتم هر چند شستن اون موها خودش عذاب الهی!!! بعد اینکه موهام همونطور خیس بستم و همون تونیک مشکی با طرح جمجمه ک روز اول با آراز خریده بودیم رو ب اضافه یه شلوار جین مشکی هم پام کردم رفتم پایین ماشالله دیگه وقت ناهار بود یعنی کلا ابروم رفته تو این چند روز نشستم سر میط روبروی آراز کچله پرسیدم: خاله و شهریار خان کجان پس؟

شونه هاشو انداخت بالا! وا؟ یهنی چی؟ چه بی شعوره این بشر!!!

یه نمره دیگه از برگه ی امتحانت کم شد بخاطر توهینی ک کردی

او لحظه دلم میخواست کلمو بکوبم ب دیوار دیگه نمودنم چجوری این بلند فک کردن رو کنترل کنم!

هنوزم نمیخواهی عذر خواهی بکنی؟

بین پسر جون برو اونقدر منتظر بشین من ازت عذر خواهی بکنم تا زیر پات قشنگ دریا سبز

بشه! اوکی؟

تازه دقت کردم ب صورت همیشه اخموش ک خندشو ب زور کنترل کرده بود و ی و بش هی میخواس در بره ولی جلوشو گرفت و با صدایی که یه زره از لرزشش کنترلش خارج شده بود گفت: دریا سبز بشه؟

و ابروهاشو داد بالا یعنی من داشتم عاشق این استایلیش که ابروهاشو میده بالا میشدم جاااان?? تو غلط کردی دختره ی بی جنبه... اه کوفت وجدان جان منظورم این بود که خوشم میاد... خوب بیخود خوشت میاد... خفه شو... آروشا خانوم این بحث رو بیخیال سوتی رو بچسب خب خب خب و جی جون بهترین روش اینه که خودمونو نوازیم!!! طبق معمول!!!

آره خب!

دریا مگه سبز میشه?.

آره دیگه عین مویی که رو کله کچل سبز میشه!

اخماش رف تو هم!!! پس این یکی به روح ننم عمدی نبود...

یه نمره بابت این... زودی پریدم وسط حرفش: پا پا به خدا این یکی دیگه تو هین نبود مثال بود!

یه پوزخند که داشت من و میسوزووند و گفت: الان داری عذر خواهی میکنی مگه نه?

عصبی به پوف بلند کشیدم: نه خب!!!!!!

- باشه پس یه نمره کم شد

- زیر لم غریدم به جهنم

- بلند تر بگو منم بشنوم - ایشالله بعد این که نمره امتحانیم گرفتم و پاس شدم همه حرفای زیر لبیم برات بازگو میکنم

- زیر لبش طوری که بشنوم گفت: اینهمه که تو حرص خوردی فکر نکنم دیگه اشتها برا غذا داشته باشی

و بعد هم غذا شو خورد و منم به خاطر لجبازی بشقابمو پر کردم ک شروع کردم به خوردن....

عاجزانه نگامو دوختم به کتاب وامونده به خدا یه وقتایی به سرم میزنهبرم ازش عذر خواهی کنم ولی همیشه!!! یه نفس عمیق کشیدم و باز شروع کردم به خوندن ادامه فصل... یعنی من تو عمرم یک سر یه ساعت درس نخونده بودم یعنی یه ساعت یه جا نشسته بودم... الانم که از وقتی کتابو وا کردم فکرم رفته سمت همه چی الا درس!!! مثلا همون ساعت مچی بهزاد ک دو سال پیش کش رفتم... یا اون لیوان عمه اسا ک خونشون با بهزاد شکستیم و تو باغچه خاکش کردیم و هیچ کسم نفهمید! یا... ای مرض ای کوفت درسو بچسب بدبخت حالا فردد امتحانو ک خراب کردی اراز کچله میگه هاهات اونجات سوخت؟... بیا و عین منقلا نگاه کن... با یادآوری این حرفا باز شروع کردم ب خوندن ولی مگه میفهمیدم یعنی ها من دیگه چیز بخورم با این بهزاد خر نفهم شرط ببندم! حالا ما ی بار کارمون لنگ این مرتیکه خر شعور کچل شد ها!!!!!! باشه اراز خان حالا شماهم کارت لنگ ما میشه دیگه اونوقته ک من میگم هاها اراز خان اونجات سوخت؟... وای خدایا!!!! بازم فکرم منحرف شد اخه باز سعی کردم تمرکز کنم همین ک دو سطر خوندم و دیدم نفهمیدم منفجرشدم کتاب و محکم پرت کردم دیوارکوب با جیغ گفتم: خر شعور شعور نفهم کچل!!!

کم کم داشت رسما گریم میگرفت...

چشمامو مالوندم و لیوان قهوه ای که برا خودم بودم رو سر کشیدم خوابم نگیره

ساعت نزدیک 6 صبح بود و من هنوز کامل تموم نکرده بودم و انقدر به کل اجداد آراز لعنت و نفرین فرستادم که خودم خسته شدم از ساعت 9 شب به بعد هم لیوان لیوان قهوه می خوردم که خوابم نبرد وسط درس خوندن تا دم در اتاق آراز برا عذر خواهی رفتم ها ولی این غرور لا مصب نداشت که نذاش گفتم دندم نرم و چشمم کور... خلاصه تا هشت صبح یک سر خوندم عین جنازه افتادم رو تخت خب من ک تا این ساعت بیدار بودم اراز چیو خورده بیشتر از این کپشو بزاره!!! قشنگو شیک و مجلسی ی خودکار ابی برداشتم رفتم دم در اتاقش و عین وحشیا ب شدت بازش کردم رفتم ت و محکم کوبیدمش دوباره برگشتم سمت تختش ک عین روح دیده ها نشسته بود سر جاش قشنگ ی لبخنده گله گشاد زدم زدم و گفتم: امدم امتحانمو بدم خانم معلم!

ببند ی پوووووف کشید باز دراز کشید رو تخت پتوشم کشید رو سرش! الان حالتو میگیرم کچل خر

شعور!!! خوشبختانه مواد مورد نیاز رو میز توالت کمار تخت موجود بود... رفتم پارچ ابو برداشتم و ایستادم بالا سرش یه جیغ فرا بنفش کشیدم که پتو رو از رو صورتش برداشت و من همون لحظه پارچو خالی کردم رو صورتش یه دفعه داد زد و با عصبانیت گفت: دختره ی تخس

لوس... نفهم سرتق.... واحدو که پاس نشدی مفهمی کیم!!!....

- ساکت باو پاشو ورقمو بده....

پتو روکه کامل از روش کشید به خاطر وضعیت کم مونده بود زمینو گاز بگیرم حالا شما این که من میگویم تصور کنین یه کله کچل یه صورت اخمو و ریش خیش ماشالا لباس هم که فقط یه شلوارک تا زانوش بود خیلی شیک رف یه تیشرت توسی تنش کرد... امد اشاره کرد ب صندلی و میز تحریر ک گوشه ی اتاق بود رفتم نشستم و ی برگه داد دستم ک فقط ی سوال داشت بعدش گفت: بعد این ک اون سوالو جواب دادی برگتو بزار رو میزو برو فقط اگه یه کلمه اضافی تر جواب بدی نمره کم میکنم نگاهمو دوختم ب سوال ک خیلی هم اسون بود شروع کردم ب توضیح کامل ک قشنگ ی طرف آچار پر شد... اراز همونطور بالا سرم واستاده بود از جام بلند شدم ک ی پوزخند زد مرتیکه کچل حالا بعد نتیجه میبینیم کی پوزخند میزنه !!! راه افتادم سمت اتاقم...

#آراز#

یه لبخند موفقیت آمیز زدم به برگه روی میز خب من حال این دختره لوس و میگیرم! از خود راضی! خوبه حالا بهش گفتم به کلمه اضافی تر از جواب بنویسی نمره کسر میکنم برداشته توضیح اضافی داده... آراز دقت کردی از وقتی این دختر بچه امده اینجا داری عین بچه ها رفتار میکنی??... بی توجه نسبت به ندای درونم رفتم سمت کمد و لباسامو پوشیدم چون مطمئنا دیگه نمیتونستم بخوابم این دختره واقعا نفهمه وبی شعوره اول صبی رسما زهر ترک شدم... سوئیچ ماشین و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون ماشالا الله این پدر و مادر مام یاد اوقات جونیشون کردن دو نفری رفتن معلوم نیس کجان!!! میترسم بر گشتنی بچه بغل بر گردن!!! ای خدا طرز حرف زدن این دختره رو منم اثر کرده!!! واقعا مسئله کمال همنشین یک موضوع قابل توجه!! تو همین افکار سوار ماشینم شدم طبق فرموده پدر خان باید یه سر میرفتم کارخونه امروز سرم واقعا شلوغ بود حدود بیست دقیقه بعد رسیدم این کارا واقعا مزخرفه اصلا علاقه ندارم حتی از وقتی برگشتم هرچی بابا گف باهاش پیام کارخونه نیومدم بعدشم که از خونه نشینی خسته شدم رفتم تهران بعدشم که رهاو... والا من اگه میدونستم قراره این دختره پیداش بشه میزدم پام میشکست نمیرفتم اونجا دختره ی خود شیرین همون روز اولی که اومد قدمش برا من نحس بود... از وقتی اومده ارامشو از بین برده! هم ارامش خونه هم ارامش ذهن و فکر منو خودمم دلیلشو نمیدونم شاید یه سری اخلاقیات منو یاد مازیار مینداخت... یه اه از ته دل کشیدم

..... مازیار..... دستمو مشت کردم و همون نفرت و کینه نشست تو چشم در اتاقو با شدت باز

کردم و رفتم تو کیفمو پرت کردم ر میز شستم رو صندلی و سرمو گرفتم بین دستام همیشه یادآوری گذشته داغونم میکنه و حس انتقام و نفرت رو بیشتر تو وجودم شعله ور میکنه یه نفس عمیق کشیدم گزارش رو میز رو وا کردم و مشغول بررسی شدم اوضاع یکم بهم ریخته بود یه ساعتی گذشت که زنگ گوشیم از جا پروندتم پاک یادم رفته بود بزارمش رو سایلنت خواستم جواب ندم نیم ساعتی بود دلشوره داشتم و نمیتونستم تمرکز کنم رو کارم شاید به خاطر این بود

که رها خونه تنهاست چون گلی هم دیروز برگشته بود روستا خودکارو کوبیدم رو میز و گوشیمو  
جواب دادم الو؟

\_ الو؟ سلام

پوف بلندی بالای کشیدم پسره ی بی ریخت !

\_ شناختی؟

\_ اره ارع ! بهزادی دیگه؟

\_ اره

\_ خب؟ کارت؟

\_ نمیخواستم مزاحم بشم ولی یکم نگران شدم رها کجاس؟ - کجا باید باشه؟خونه؟

- تو پیششی؟

- دلیل این سئوالی بی موردتو نمیدونم !

- هرچی زنگ میزنم رها جواب نمیده!!!

نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم ریخت پس دلشوره ای که داشتم به خاطر همین بود این دیالوگا  
خیلی برام آشنا بودن....اشنای خوب نه اشنای تلخ!..... - الو

- میشنوم

- ازش خبر داری؟؟؟

- من الان خونه نیستم

- اراز نمیدونم مطلع هستی یا نه رها مشکل قلبی داره....

- میدونم! شاید خوابه!

- نمی دونم....راس میگی ببخش مزاحمت شدم باز منتظر خبرت هستم خدافظ

نمی دونم چرا خودم به حرفی که میگفتم اطمینان نداشتم بدون حدافظی تماسو قط کردم

دوباره خواستم خودمو سرگرم گزارش کنم ولی نشد علت نگرانمیدونستم ولی اون لحظه فقط میگفتم ب خاطر حس امانت داریه بدون اینکه چیزی غیر سوئیچ ماشین بردارم از شرکت زدم بیرون در عرض یه ربع رسیدم خونه با عجله رفتم تو و داد زدم: رها؟ رها؟ کجایی رها؟

ولی دریغ از یه جیک کوچیک از پله ها رفتم بالا سمت اتاقش همونطور صدام بلند تر میشد رسیدم جلو در اتاق و با عجله بازش کردم و با صدای اروم تر نسبت به قبل صداش زدم: رها؟؟

رفتم طرف تختو مات شدم رها اون طرف تخت روی زمین بود دوباره صداش زدم: رها؟ و نزدیک تر رفتم جسم بی جونش داشت روی زمین میلرزید و کف سفید از دهنش زده بود بیرون داد زرم: رها!!!! و گنارش نشستم زمین داشت تشنج میکرد می دونستم تو این مواقع دهنش قفل میشه مغزم پیام نمیداد سرشو گرفتم تو بغلم چند تا سیلی زدن ب صورتش با داد اسمشو صدا زدم: رها؟ رها الان وقت شوخی نیس!....

چیزی دم دستم پیدا نکردم دستمو گذاشتم لای دندوناش چشاش بازبود ولی سیاهی چشاش سر خورده بود بالا سفیدیه چشماش فقط دیده میشد وضعیت رو ترسناک تر میکرد خدا میدونست توی چ شرایطی زنگ زدم امبولانس توی امبولاس مدام پزشک دم دستگاهی ک بود رو چک میکرد ب رسمه داشتیم بغض میکردم دلیلشو درک نمیکردم مضطرب نگامو دوختم ب صورتش پزشکه امد سمت من دستش ی بسته نمیدونم چی بود دستمو ک گذاشته بودم بین دندونای رها رو که زخمی شده بود رو کشید سمت خودش و باند پیچیش کرد بازم نگام کشیده شد سمت رها موهای پریشون مشکیش که روی صورتش ریخته بود اجزای صورتش کاملا متناسب و خوشگل بود نمیدونم چی شده بود رهایی ک رو به روم بود رو همون رها نمیدونستم ن بخاطر اینکه شیطنت نمیکنخ و ارومه ب خاطر معصومیتی که تو چهرشه و همیشه پشت شیطنتاش پنهون میکنه ب خودم نهیب زدم و نگامو ازش گرفتم کاش هرچه زود تر برگرده تهران این تغییرات منو میترسونه تغییراتی ک توی اخلاقام ب وجود امده... آرامشی که ازم گرفته شده همشون دارن منو میترسونن بازم داره منو میکشونه سمت گذشته و مازیار گذشته ای ک هیچ دلم نمیخواد ازش یاد کنم امبولانس واستاد و مرد یا همون مزشک درو وا کرد و رها رو روی تخت بردن داخل بیمارستان من دنبالشون راه افتادم رسیدم جلوی در پخش مراقبت های ویژه نداشتن من برم تو جلوی در واستادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم نیم ساعتی که گذشت دکتر امد بیرون سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم رفتم جلو پرسیدم: حالش چطوره دکتر؟؟؟

\_\_افت فشار در اثر بی خوابی و تغذیه نادرست...\_\_

برگشت سمتم از بالای عینک طبیش نگام کردو گفت: شبو نخوابیده؟؟؟

\_\_نه اخه...\_\_

پرید وسط حرفم: به هر دلیلی هم ک بوده باشه نباید این طوری بی خواب بمونه ...

دوباره خواستم دهن وا کنم که گفت: زننه دیگه دائم ور دل همین تا صبح بیدار موندنتون چی بود نکنه تازه عروس دامادین؟

مرتیکه بیشعور باز خواستم دهن وا کنم گفت: باید بیشتر مراقب باشی خطر از بیخ گوشش گذشته به پرستار میگم اجازه بده بری بینیش البته الان میبرنش بخش

اصن ربطی نداره دکتر باشی هم میتونی بیشعور باشی!!! نمونش همین دکتر بیشعور ک همش

پرید وسط حرف من! مردک احمق چ صفاتی هم نصیبمون کرد! تازه عروس دوما! خاک تو سرت

کنن اراز حالا فک کرده تازه عروس دوما دیمو دیشب آره!!! هر بار که مردک بیشعور و میدیدم عصبی میشدم بعد این که رها رو بردن بخش طبق فرموده دکتر بیشعور رفتم ک بینمش همین که رفتن تو انگار یه پارچ اب یخ خالی کردن روم رها رنگ پریده و بی جون روی تخت بود و حس عذاب وجدان ک راحت نمیذاشت عذاب وجدان بخاطر اینکه سر اون امتحان تا صبح بیدار بوده و الان اینجا رو تفت بیمارستانه .....

## #رها

سایه ای ک افتاد رو تخت باعث شد سرمو برگردونم بی حال نگامو دوختم ب قیافه غم زده اراز دستاشو گذاشت کنار تخت ک چشمم خورد ب باند پیچیه روی دستش اروم گفت: خوبی؟

پرستار بهم گفته بود ک بخاطر کم خوابی ضعف کردم از دست اراز عصبی بودم و اونو مقصر وضعیت پیش آمده میدونستم اخمامو کشیدم توهمو جوابشو ندادم در باز شدو پرستار باز امد: ببخشید عزیزم وسایلم جا مونده بود؛

رفت از روی میز ک اونجا جا مونده بود وسایلشو بر داره وقتی برگشت بره گفت: فداکاریه اقاتونو هم دیدی دیگه؟

منم عین منقلا نگاه میکردم ک ادامه داد: وقتی تشنج کردی برای اینکه دهنه قفل نشا دستشو گذاشته بین دندونات... زخمی شده بود

و رفت... هاتنت؟؟ یعنی چییییی؟؟ درووووووووغ؟؟ آراااااااز؟؟ آقام؟؟ فداکاری؟؟ چشمو قلبه کردم دهنم اندازه چی وا کردم یه نگاه ب صورتش انداختم ی نگاه ب دست باند پیچی چند بار این کارو تکرار کردم کم کم دهنمو بستمو اینبار مثل خودش ابروهامو دادم بالا همزمان ابرو های اونم رف بالا داش خندم میگرفت خوشبختانه جمعش کردم نه پس غیر ادم دزدی کار دیگه ای هم بلده (توجه داشته باشین بلند فکر کرد)

تو همون شرایط خنده دار پرسشی گفتم چرا?? آخه این سوال کردن داره ? انتظار داری چی بگه ? لابد عذاب وجدان داشته

خفش می کرده ابروهاش امدن پایین کاملا قیافه احمو و بی تفاوت همیشگی اش رو به خودش گرفت منم نگامو ازش گرفتم خم شد طرفم دهنشو آورد سمت گوشم نفسش که خورد به صورتم همه مو هام میخ شد یعنی این بهترین نقطه ضعف من بود و درست دست گذاشته رو این اصلا

یکی کنار گوشم نفس میکشید موهام سیخ میشدن کنار گوشم غرید. ببین دختر جون من هر کاری میکنم فقط و فقط به خاطر مادرمه و بس نه عاشق چش و ابروتم نه چیز دیگه هر فکری هم پیش خودت (با انگشت اشاره اش زد رو سرم) تو این مغز فندقیت کردی رو بذار دم کوزه آبشو بخور

ناخواسته زمزمه کردم: خفه شو

باز تکرار کردم رفته رفته صدام بلندتر و بلندتر میشد با تموم توان جیغ زدم: خفه شو آشغال

در باز شد و پرستار اومد داخل با صدایی که از خشم مرتعش شده بود ادامه داد: تو پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟ من تو عمرم شما پسرا رو ادم حساب نکردم اونوخ تو توی عالم رویات فک کردی برا من ادمی؟

پرستار شونه هامو گرفت محکم پشش زدم و همونطور داشتم به توپیدن ادامه میدادم تنم شروع کرد به لرزیدن آراز رنگش پریده بود پرستارو بدتر از قبل هل دادم سِرْم رو دستمو کندم از رو تخت اومدم پایین پرستار دوباره خواست جلومو بگیره گفت: خانوم چرا داری همچین میکنی؟ برگرد رو تخت....

بی توجه بهش رفتم سمت آراز حرفی که زد برام سنگین بود....هرچند قدم ازش کوتاه تر بود یقه لباسشو گرفتم تو دستم مشت کردم هنوز تنم داشت میلرزید عین خودش غریدم: هر فکر مزخرفی که با خودت کردی از اون مغزت بیرون کن لرز بدنم بیشتر شد آراز با ترس دستشو آورد بالا گذاشت روی دست مشت شدم که دستم شل و یقه لباسش آزاد شد: رها اروم باش

ولی نمیتونستم خودمو کنترل کنم شونه هامو سفت گرفت تو دستاش که حس کردم همه استخوانام خورد شد ب صدای بلند تری گف: رها چرا داری همچین میشی؟ اروم باش

رو به پرستار داد زد: دیکاری بکن

انگشتمو به نشونه تهدید بردم جلو چشمش یه دفعه چند قطره خون از دستم چکید رو لباسش خواستم یه چیزی بگم که همه چی دور سرم چرخید و جلو چشمم سیاه شد....

با احساس سوزش روی دستم چشممو رو هم فشار دادم و اروم بازشون کردم همه صحنه های دعوا با آراز اومد جلو چشم ازش متنفر بودم نگام که خورد به صورتش اخمامو کشیدم تو هم: برو بیرون

یه پوووووف بلند کشید که اینبار با صدای خیلی بلند تر گفتم: میگم برو بیرون



در وا شد یه پرستار با عجله اومد داخل رو به آراز پرخاشگرانه گفت: آقای محترم مگه نگفتم بیرون منتظر باشین؟ چرا اومدین تو؟ بفرما بیرون آقا

آرازو بیرون کرد و اومد سمت من: شمام آروم باش عزیزم

بغض کردم یه بغض پر از نفرت به خاطر حرفایی که بهم زده بود و فقط میخواستم نبینمش....

\*\*\*\*\*

یه نفس عمیق عصبی کشیدم: خاله جون گفتم که خودم میتونم برم

خاله - چی چی رو خودم برم؟ از قضا آراز هم داره برمیگرده تهران خب اون میبرتت دیگه!

- وای خالهههه

- رضا جان بیا ساک آروشا رو ببر تو ماشین آراز

دوباره نالیدم: خالههههه!!! ...

رسمآ رفته بودن رو مخم هرچی اصرار کردم قبول نکرد که نکرد آراز که اومد با نفرت نگاهش کردم رفتم سمت خاله برای خدافظی هرچند رو مخم بود ولی با یاد اوری اجرای تاتر بعد عید خواستم خود شیرینی کنم گفتم: راستی خاله!

- جونم؟

- بعد عید اجرای تاتر داریم هم من هم بچه ها خوشحال میشم شمام بیاین - جدی؟ کی هست؟

بعد ذکر ادرس و زمان و... اعلام کرد ک حتما میان حالا خوبه من ی تعارف زدم چ زود هم قبول کرد رفتم سمت ماشینی ک آراز منتظر بود بازم نشستم روی صندلیه عقب با اون اخماش از اینه یه نگاهی به من انداخت حالا وقتش بود مثل خودش دهنشو سرویس کنم عین خودش ابرو هامو و انداختم بالا با موزخند نگاهش کردم نگاهشو از اینه گرفتو راه افتاد نمیدونم چرا هیچ کدوممون از اون ازاون اتفاق حرفی به خاله و کس دیگه ای نگفتیم با این افکار سرمو تکیه دادم ب پشتی صندلی و چشمم گرم شد...

صدا های مبهم و مزاحم باعث شد چشمامو وا کنم هنوز جی پی اسم فعال نشده بود ی چند لحظه ک دقت کردم دیدم، توی ماشینم هوا تاریک بود نشستم رو صندلی و از پنجره بیرونو دیدم زدم عهههههه اینجا ک حیاط خونه ماس!!! عهههههه اینکه آراز کچله است! عهههههه اونیم ک جلوش واستاده بهزاده که! عهههههه اینا ک دارن برا هم خطو نشون میکشن... عهههههه عهههههه

مرض و عهههه!!! عههههه وجی جون خودت که میگی عهههه!!!... عهههه خلم کردی بسته...  
عهههه مردم وجدان دارن مام وجدان داریم بیخیال عهههه کردن دره ماشینو وا کردم و خواب آلود  
پیاده شدم کش و قوس قشنگی به بدنم دادم و بعدش چشمم افتاد به اون دوتا خرشعور ک زل  
زده بودن ب من هر دوشون هم با اخم!!!! خواب آلود ابرو هامو انداختم بالا و با صدا خمیازه ی  
بلندی کشیدم ک اراز خرشعور تر از بهزاد خر شعور با عصبانیت رفت سمت ماشینش و نشست در  
و هم کوبید ب هم! وا؟ یعنی چی؟ خود درگیر نفهم... پر گاز از حیاط رفت بیرون برگشتم سمت  
بهزاد با اخم زل زده بود به جای ماشین آراز ساکم هم کنارش روی زمین بود نگاهشو برگردوند  
سمت من ی لبخند زدو دستاشو برای من وا کرد

ک مثلا برم بغلش ولی کور خوندی بهزاد خان حرفای اون شبت یادم نرفته هنوز چشم غره تیز  
تحویلش دادم و رفتم سمت خونه حفته بهی خان حالا خرمالی میکنی ساک منم میاری درو ک وا  
کردم گرمای خیلی لذت بخشی صورتمو نوازش کرد... یا ابلفض تازگیا جملات ادبیم زیاد شدن  
حتما باید ثبتشون کنم... همین که رفتم تو بابا رو دیدم ذوق مرگ شدم با صدای بلن. (خیلی بلند  
ها!!!) داد زدم: بابا!!!! دویدم سمتش بابا لبخند زد و بغلم کرد: کجا بودی؟؟؟ خوش گذشته بود بهت؟  
چشمامو چپ کردم: وای!!!! اب نگو تورو خدا

بابا تک خنده ای کرد و پیشونیمو بوسید تازی چشمم خورد به سحر و بهراد و وعمو با حالت بامزه  
ای ک خودمم داشت خندم میگرفت گفتم: عهههه شماام اینجایی؟؟؟ عمو این پسره سایلنتتو هم  
اوردی؟؟؟ عمو سحر خندیدن بهزار با خنده گفت: اره دیگه امدی باباتو دیدی مارم حساب نمیکنی  
اخمامو کشیدم توهم برگشتم طرفش: رو ب روم ادمی نمیبینم ک بهوام ادم حسابش کنم! و رومو  
برگردوندم همه هنگیده داشتن نگام می کردن بی خیال رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم  
خواستم برم بیرون همین ک درو وا کردم دیدم بهزاد عین گربه شرک مظلوم سرشو انداخته پایین  
و ایستاده خواستن دهن وا کنم فوری گقت: رهایی؟ ابجی کوچولوی من ببخش دیگه!!!

رها!!! نمیدونم چرا حس می کردم آراز اسم رهارو قشنگ تر صدا میزنه حس میکردم اسم رها  
قشنگ تره برا همون میخواستم همه رها صدام بززن ولی الان دیگه...! با فشردن شدن تو بغل بهزاد  
افکارم ب هم ریخت یک ان حس خیس شدن و یخ زدن از گردن تا کمرم باعث شد ی جیغ فرا  
بنفش بکشم و از بهزاد جدا شدم همونطور ک یخ زده بودم نگام ثابت موند رو بهزاد که کبود شده  
بود از خنده و دستش ی بطری اب داشت داشتم از عصبانیت هلاک میشدم دندونامو رو هم فشار  
دادم: بهزاد کشتمت و حمله کردم طرفش ک در رف منم دنبالش دقت داشته باشید از اتاقم ی  
اسپری برداشتم بعدش حمله کردم طرفش ها!!!! والا بدن صلاح ک نمیشد وسط راه کمی عقب  
موندن خودمو رسوندم بهشو خواست برگرده ک اسپری رو زدم رو صورتش توجه داشته باشید این  
شوخی های خرکی کاملا طبیعی! بهزاد بلند گفت: وای!!!! ای چشما!!!!

وصدای خنده بهزاد فزارو پر کرد با تعجب نگاهش کردم... هیییییییییعی! ای بهزاد خر شعور  
فهم!!! کسافت ی کاری کرد ک من با بهراد اشتباه بگیرمش!... هیییییییییعی یعنی اسپری رو طرم تو  
چشمای این پسر سایلنته برنج؟... ای ب جهنم تا تو باشی نری تو فاز سایلنت بازی... عهههه! آروشا  
خانم بخجال!... وا؟ وجی جون بخجال یعنی چی؟... بابا همون خجالت بکش منظورم... اهاااا  
شیطون شدیا وجی جون باشه حالا مداد دسنم نیس هروقت دستم بود برات میکشم تا قاب کنی  
بزنی ب دیوار اتاقت... چیوو؟... خو وجی جون خجالتو!... لال بمیر پشت بندش ی پس گردنیم  
نوش جان کردم... جل خالق!!! وجدان مگه میتونه پس گردنی هم بزنه؟؟؟ ایول امکانات!!! وجدان  
ورژنشو برده بابا انگار!

همونطور ک تو دلم در گیر بودم دستمو بردم بالا شروع کردم به مالیدن گردنم و زیر لب زمزمه  
کردم: دستت بشکنه الهی

گفتم این جمله همانا و گر شدن گوشام با جیغ سحر همانا: دست من بشکنت دختره ور  
پریده؟؟هااااان؟؟

- وا؟ من به تو چیکار دارم؟ من ب اونی بودم که پس گردنی زد!

عاقل اندر سفیه نگاهی بهم انداخت: خوب من بودم دیگه - هی- ع بگو جون من؟ من فک کردم  
وجدانم بود!

بهزاد خر شعور که داشت زمینو گاز میگرفت سحری هم هی سعی میکرد ابهتشو حفظ کنه بلند  
گف: چلغوز چرا زدی پسر سایلنت منو ناقص کردی؟ (بعد با دستش بهزادو نشون داد) اوناهاش برو  
اونو ناقص کن که روز و شب برا من و باباش نمیزاره

بهزاد اداخاله زنکا رو در آورد و با دستش چنگ زد به گوشش و گفت: اواااااا شرم و حیاهم خوب  
چیزیه! (بعدش با خنده ادامه داد) شرمنده مزاحم جلسات عشقولکیتون شدم سحر دمپاییش و در  
آورد و شوت کرد سمت بهزاد که صاف خورد توسرش و گفت: آخ

سحر با صدای بلند جیغ زد: مرض و اخ کوفت و اخ خجالت بکش پسره ی جای خالی (بیچاره  
دلش نمیاد فحش بده هی میگه جای خالی)

بهزاد پرید وسط حرفش: ای بابا خب به من چه؟ با احتیاط عمل کنین مادر من !

احتیاط شرط اول خب! اصن به من چه دوبار مچتونو گرفتم منو میگی کبود شده بودن از خنده

سحر بدبختم نمیدونست بخنده یا حرص بخوره عمو با خنده از اشپزخونه آمد بیرون و گفت: باز چی شده؟ شپا مادر و پسر نمیتونین اروم بگیرین؟

سحر با عصبانیت گفت: ب اون پسره چلغوز بی حیات بگو

عمو به شوخی گوش بهزادو گرفت و گفت: پدرسوخته مگه نگفتم اینقدر به پرو پای مادرت نییچ؟

بهزاد با تعجب گفت: این مامانم؟؟ یعنی اون مامانم دارم؟؟ جون من بابا این گوشو ول کن ورمورد

اون مامانم بهم بگو... اصلا به جون اون مامانم به این مامانم هیچی نمم (عمو با خنده بیشتر

گوشش رو پیچوند) آخ آخ بابا جون اون مامان ول کن این گوشو

عمو گوشش رو ول کرد و با خنده جواب داد: ادم نمیشی تو! برو بین چشم داداشتو داغون

کردی.... برو بین خوب شد؟

بهزاد: اولاً که من داغون نکردم این وحشی (منو نشون داد) داغون کرد....

من: وحشی خودتی و عمت

همه نگاهها چرخید طرف من! اهم اهم دوستان! گویی من سوتی فرمودم! حالا هم عمو هم بهزاد هم

سحری داشتن به زور جلو خنده شونو میگرفتن که با لبخند 32 دندون نمای من پهن زمین

شدن!!!!!! #مبهم (توجه داشته باشید این شخصیت مبهم جدا از شخصیت مبهم اول داستان

هست درواقع همینطور که تا الان فهمیدید شخصیت مبهم اول داستان سمانه بود)

بی توجه به زار زدناش یقه اش رو گرفتم و از رو زمین بلندش کردم دندونامو سفت روی هم

ساییدم: نغمه یا دهننتو وا میکنی می گی اون خواهر گور به گور شدت کجا خودشو قایم کرده یا

اونقدر می زنمت که صدای سگ بدی!

با هق هق گفت: به ارواح خاک مادرم خبر ندارم اخه به چه زبونی بگم دست از سر من بدبخ بردار

گلشو فشار دادم: خفه شو این قدر قسم نخور توهم یکی مثل اون خواهر عوضیتی گلوشو فشار

دادم: خفه شو انقدر قسم نخور توهم یکی عین خواهر

عوضیتی صورتش داشت کبود میشد گلوشو

ازاد کردم رو زانوهایش افتاد رو زمین و به سرفه افتاد رومو ازش گرفتم نفسمو با صدا دادم بیرون

و دستمو بردم لابه لای موهام هنوزم داشت سرفه میکرد با خس خس گفت: چرا دست از سر من برنمیدارین؟ نعیمه هر گوهی خورده به خودش مربوط بوده و هست و بس... هجوم بردم سمتش و داد زدم: پس چرا هر گوهی که جلو من میخورد توهم شریکش بودی؟

خواست اسمو بیاره رو زبونش قبل اون به خودم جنبیدم فکشو سفت گرفتم تو دستم و فشردم: خدا شاهده بخوای اسم منو بیاری تو اون دهنه کثیفت همینجا خونتو میریزم! میدونی چیزی برای باختن ندارم

و صورتشو هل دادم از اتاق رفتن بیرون: مااااااهااااااان؟

-هان

برو این دختره رو بچپون تو ماشین میدونم چه جوری به حرف بیارم

آخ نعیم... نعیم هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

یه عمره انتظار همچین روزیرو کشیدم خانم نعیمه با ب اصطلاح ترانه فک کرد میتوونه هر بلایی که خواصا سر من بیاره و من هم ساکت میشینم... تو عالم خودش فکر میکرد میتوونه از احساسم سواستفاده بکنه و منو دور بزنه ولی خوب منو نشناخته بود! بد کرد باهام... ماهان نشست پشت فرمون منم بغل دستش قفل مرکزی ماشینو زدم نغمه با جیغ گفت: مگه تو فک کردی من چیزی برای باختن دارم اصلا فک کردی اون خواهره گور به گور شدم برا من تره خورد میکنه؟ نه خیر اقا! سخت در اشتباهی! با صدای بلند پرسیدم: نعیم چی؟

مات نگام میگردد هنوز ساکت بود ماهان ماشینو روشن کرد و راه افتاد صدای نحس نغمه دوباره سکوت ماشینو بهم زد: نعیم بدبخ خودش در بدد دنبال او نه فک میکنی که آبرو ریزی کرده؟ هر جا میریم انگشت نماشدیم آخه تو چی میدونی از این زندگی کوفتی ما؟ ماهان ک تا اون لحظه ساکت بود گفت: شما ک نگران آبروتون بودین چرا کارای نعیمه رو دیدین و دم نزدین؟

نغمه: د آخه من با چه زبونی بگم؟ بابا به خداوندی خدا قسم برا ماهم فیلم بازی کرد والا بلا بهمون گفت عاشق شده من و اون داداش نعیم بدبختم با خیال اینکه سروسامون میره و ادم میشه هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم

-این داستانارو برای من نباف...-

نغمه بغ کرده ی گوشه نشست یه وقتایی دلم میخواست بهش اعتماد کنم ولی حس تنفر درونم از نعیمه مانع اعتماد میشد...

